به نام خدا

ارمغان جنگ

مجموعه داستان

داستان اول: *سحر*

\*\*سحر\*\*

چند وقتی بود که دنبال کار می‌گشتم اما کار خوبی پیدا نکرده بودم. تقریبا به همه جا و همه کس سپرده بودم و همه جا را گشته بودم. حالا هم از یک دفتر مهندسی برمی‌گشتم و صدالبته دست خالی! پاهایم درد گفته بود برای همین خسته و ناامید روی نیمکت پارک نشستم و کمی به پاهایم استراحت دادم و به فکر فرورفتم. وضع مالی خانواده‌ام متوسط بود؛ شاید هم متوسط رو به پایین. در هر صورت از عهده درآمد خودمان برمی آمدیم اما من میخواستم کار کنم. اولش پدرومادرم مخالفت کردند ولی وقتی اصرار من را دیدند بالاخره کوتاه آمدند و رضایت دادند.

باصدای جیغ دو بچه که باهم بازی می‌کردند از فکر بیرون آمدم و آخرین شماره‌ایی را که دورش خط کشیده بودم گرفتم. برای یک شرکت خصوصی منشی می‌خواستند. بیشتر دوست داشتم که کارم دولتی باشد اما این چند وقت فهمیده بودم که باید این فکر را ازذهنم بیرون کنم. مدرک دانشگاهی هم داشتم اما با نداشتنش فرق نمی‌کرد. بعد از چند بوق جواب دادند و گفنتد که برای مصاحبه به آنجا بروم. آدرسی را گرفتم و برای بعدازظهرقرار گذاشتم. تلفن را قطع کردم. به خانه رفتم. بوی غذا همه جا پیچیده بود و من هم گرسنه. بعدازخوردن و غذا و استراحت با بی حوصلگی راهی شرکت شدم. شرکت یک ساختمان مجلل در قسمت خوب شهر بود. با نامیدی با اسانسور بالا رفتم. چنین شرکتی برای انتخاب کارمندانش حتما سختگیر بودند. لحظه‌ای پشیمان شدم و خواستم برگردم. اما به خودم نهیب زدم. پس به دفتر اصلی رفتم.خانمی پشت میز نشسته بود.با ورودم سرش را بلند کرد وقتی خودم را معرفی کردم رفت تا با رئیس صحبت کند.بعدازچند دقیقه بیرون امد و گفت که به داخل بروم.کمی استرس داشتم.این شرکت بدجور به دلم نشسته بود.نگاهی به لباس هایم انداختم رسمی و مرتب بود.نفس عمیقی کشیدم و در زدم و وارد شدم.دفتر بزرگی بود.ساده و شیک.در ان سوی اتاق پشت یک میز مربعی کرم رنگ مردجا افتاده ای نشسته بود با ورودم بلند شد واقعا باوقار بود.لبخندی زدم و استرسم کمتر شده.سلام کردم و جلو رفتم.گفت که بنشینم.کت و شلوار زیبایی به تنش بود که به وقارش می افزود.شروع به صحبت کرد.اسمم را پرسید و کمی در مورد کار و شرایطش برایم گفت.حقوقش خوب بود اما کمی ساعت کاری اش بد بود.یعنی برای من که فاصله شرکت تا خانه مان زیاد بود.اما هرکاری سختی خودش را داشت و من کار در این شرکت را با تمام سختی هایش با جان و دل قبول میکردم.گفت که منشی اش تا اخر هفته میرود و من میتوانم کارم را از هفته بعد شروع کنم.بعد از گفتن این حرف شکه نگاهش کردم.باورم نمیشد که به این راحتی قبولم کرده باشند و شاغل شده باشم. درهرصورت فکر میکنم قیافه متعجبم خنده دار شده بود چون رئیس لبخند محوی زد به این صورت که گوشه چشمانش چین خورد و بعد قرارداد را نوشتیم.

از خوشحالی میخواستم بال در بیاورم .با یک جعبه شیرنی به خانه رفتم.آدم وقتی منتظر است زمان با سرعت کمتری سپری میشود به همین دلیل این یک هفته به کندی گذشت تا شنبه از راه رسید و من برای شروع اولین روز کاری به شرکت رفتم.رئیسم که اسمش احسان محمدی بود به خوبی از من استقبال کرد و بعد هم جدی شد و مرا به کار دعوت کرد و من مشغول شدم.

روزها میگذشت و من هر روز بیشتر اقای محمدی را میشناختم.واقعا مرد خوبی بود.مجرد بود و سی سال داشت.با کارمندانش رفتاری با مهربانی و جدیت داشت.کارمندان هم همگی خوب بودند و محیط کاریم را دوست داشتم.همه چیز طبق روال پیش میرفت تا اینکه بعد از چندماه یک روز رئیس مرا به دفترش صدا زد.دستی به مقنعه ام کشیدم و وارد شدم.احساس کردم مثل همیشه نیست.انگار کمی استرس داشت.مدام با دست هایش بازی میکرد.از رفتارش من هم هول برم داشت.چه اتفاقی افتاده بود؟بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت:خانم سعیدی میخوام یه چیزی بهتون بگم.تپش قلبم بیشتر شد و سرم را تکان دادم.ادامه داد:راستش از اولین روزی که دیدمتون مهرتون به دلم نشست و احساس خوبی به شما داشتم و همون لحظه احساس کردم باید شما را استخدام کنم تا بیشتر ببینمتون و بیشتر باهاتون اشنا شم.حالا من چندماهه شما را زیر نظر دارم و بهتون علاقه دارم.اگه اجازه بدین برای خواستگاری خدمت برسیم.

به شدت جا خورده بودم.احساس میکردم دانه های عرق از کمرم پایین میفتد و گلویم خشک شده بود.اقای محمدی رئیس شرکت ماهان و یک سرمایه دار داشت از من خواستگاری میکرد.منتظر نگاهم میکرد و من نمیدانستم باید چکار کنم و چه بگویم.سرم را تا جایی که جا داشت پایین انداخته بودم و بعد با صدایی که به زور از گلویم خارج میشد گفتم:اجازه بدین اول با خانوادم صحبت کنم.لبخندی محوی زد و سری به تایید تکان داد. و من اجازه ندادم که حرف دیگری بزند و سریع اتاق را ترک کردم و بعد ها به این فکر کردم که ان لحظه چقدر شبیه احمق ها به نظر میرسیدم.اخر ساعت کاری بود و هرطور بود خودم را به خانه رساندم.میگویند که رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون,برای همین مادرم تا قیافه ام را دید فهمید که خبری شده است و من هم همه چیز را برایش توضیح دادم.در اخر با لبخند نگاهم کرد و گفت که با پدرم صحبت میکند.وقتی اوهم رضایت داد مادرم به من گفت که بگذارم بیایند.

آخر شب بود که تلفنم زنگ خورد.احسان بود.خنده ام گرفت هنوز چیزی نشده پیشوند اقا را از رویش برداشتم.جواب دادم.سلام و احوال پرسی کرد و با من و من هرطور بود پرسید که چه شده؟گفتم که اجازه دادند بیایند.بعد هم قطع کرد.قرار شد که برای اخر هفته بیایند.تا اخر هفته سرکار نرفتم و به کارهایم رسیدم.پنج شنبه بود و عقربه های ساعت بازهم به کندی میچرخیدند.حاضر و اماده نشسته بودم و در فکر بودم.احسان همان بود که در رویاهایم میخواستم.پولش برایم اهمیتی نداشت.من ادم مادی گرا نبودم.شخصیت و منش داشت.ادب و اخلاق,میدانست که چطور رفتار کند و مهم اینکه به او علاقه داشتم.با صدای زنگ از فکر بیرون پریدم ارام از کنار پنجره نگاه کردم.ماشین شاسی بلندش را پارک کرد و پیاده شدند.با پدر و مادر و خواهر و برادرش امده بود.کمی استرسم بیشتر شد.بالا امدند.پدر و مادرش جوان بودند و خواهر برادرش از خودش چندسال کوچکتر.پدرش مرد خوش لبخندی بود و احسان به او رفته بود.اما خواهر و بردارش شبیه مادرشان بودند و با همان اخلاق و اخم و در طول مراسم قیافه ای گرفته داشتند.من و احسان را فرستادند تا باهم صحبت کنیم.احسان متینانه سرش را پایین انداخته بود و کمی ناراحت به نظر میرسید برای همین پرسیدم:چیزی شده؟سرش را بالا اورد و بعد از کمی مکث گفت:نه چیزی نیست.بیا در مورد خودمون صحبت کنیم.من هم بیخیال شدم و در مورد چیزهای مهم صحبت کردیم.دقیقه های طولانی سپری شد تا فهمیدیم که باهم میتوانیم به توافق برسیم و از اتاق خارج شدیم.پدر احسان داشت صحبت میکرد و با ورود ما ساکت شدند و پرسشگرانه نگاهمان کرد و بعد گفت:دخترم چه شد؟سرم را پایین انداختم و احسان لبخند زد.پدر احسان گفت پس مبارکه.و دست زدو بقیه هم به دنبالش.هرچند که احساس کردم بقیه مایل نبودند.بعد از رفتنشان مادرم با لحنی نگران گفت:مطمئنی؟و من مطمئن بودم.

««احسان»»

همین که سوار ماشین شدم غرغرها شروع شد.خواهرم,مهناز,گفت:احسان چه فکری کردی؟مگه دختر قحطه؟معلومه این دختره میخواد به خاطر پول باهات ازدواج کنه.خودم بهترین دخترو برات پیدا میکنم.تو خیر سرت با سوادی, نمیدونی که همسطحی طبقاتی چقدر مهمه.

بعد از او هم مادرم شروع کرد و برادرم.بالاخره پدرم حرف زد و گفت:تمامش کنید.دختر خوبی بود و خانواده خوبی داشت.چه اهمیتی داره که پولدار نیستن.در ضمن احسان گفت اون خاستگاری کرده.چطور این حرفا رو میزنین.مهناز و مهدی ساکت شدن اما مادرم زیر لب غرغر کرد.

دو هفته گذشته بود و خانوادم انقدر روی اعصابم رفته بودند که حسابی کلافه بودم.کار تمام این دو هفته ام شده بود دعوا و جر و بحث.فکرش را هم نمیکردم کرد که خانواده ام چنین فکری داشته باشند.فقط پدرم و حامد,بهترین دوستم,حمایتم میکردند.برای همین با رئیس بازی بابا و سماجت خودم و رسیدن کار به جاهای باریک راضی شدند که عقد کنیم و گفتند که جز عقد در هیچ مراسم دیگری شرکت نمیکنند.بنابراین مجبور شدم که قبول کنم.

خیلی وقت بود که سحر را ندیده بودم و فقط چندبار تلفنی حرف زده بودیم.باهم قراری گذاشتیم تا ببینمش و حرفی را به او بزنم.به کافی شاپ رفتم.سحر زودتر امده بود و منتظرم نشسته بود.عاشقش بودم.عاشق نجابت و متانتش, اخلاقش,نه,عاشق همه چیزش بودم.برای همین قرار گذاشتم تا واقعیت را بگویم و به او حق انتخاب بدهم.ولی راستش میترسیدم که نکند بگذارد و برود.نکند قبول نکند.وقتی مرا دید بلند شد و با لبخند سلام کرد.زیباییش برایم دوچندان شد.نشستم و بعداز کمی احوال پرسی برای اینکه از ترسم باعث گذشتن از تصمیمم نشود به سراغ اصل مطلب رفتم و همه چیز را برایش گفتم و گفتم:از دستشون دلخور نباش,چیزی در قلبشون نیست و فقط فکر میکنن که منو به خاطر پولم میخوای.لازم نیست نگران باشی.خودم مثل کوه پشتتم.اما فکر کردم اگه بهت بگم بهتره تا خودت تصمیم بگیری.بعد هم ساکت شدم.سحر در فکر بود و چهره اش درهم رفت.معلوم بود که ناراحت شده.حق هم داشت و من شرمنده بودم.از جوابش میترسیدم.دلم میخواست زودتر جواب بدهد اما باید صبوری میکردم.انقدر با دستم پاهایم را فشار دادم که مطمئن بودم کبود شده است.بالاخره سرش را بالا اورد و نگاهم کرد.گلویم خشک شده بود.لبخندی زد و گفت:صداقتت فوق العادس احسان من.اولش متوجه نشدم و بعد فهمیدم که مرا قبول کرده.دلم میخواست محکم بغلش کنم اما خودم را کنترل کردم و لبخند خیلی پهنی زدم.

بعد ا ز ان همه چیز خیلی زود گذشت.قرار عقد را گذاشتیم و بعد از برگذاری مراسم ساده ای به سر خانه زندگیمان رفتیم.خیلی خوشبخت بودم.همسرم را عاشقانه دوست داشتم و او هم مرا.تنها مشکل خانواده ام بودند که خیلی اذیت میکردند.هنوز هم دست بردار نبودند و فقط دنبال نقطه ضعفی از سحر بودند تا ان را پیرهن عثمان کنند.پنج ماه از زندگی مشترکمان گذشته بود و طعنه ها و نصیحت های مادرم تمامی نداشت.و حرف ها و دعواهای پدرم هم اثرش را از دست داده بود.واقعا کلافه بودم چندباری با سحر به دیدنشان رفتیم و رفتارشان واقعا زننده بود و من به جای سحر عصبانی میشدم و صدالبته که اوهم میشد اما هیچ چیز نمیگفت و این مرا اتش میزد.بالاخره یک روز که واقعا عصبانی بودم به خانشان رفتم.مادرم وقتی قیافه مرا دید با تمسخر گفت:چی شد؟بالاخره خودش رو نشون داد؟خوشبختانه همه اهل خانه بودند برای همین رو به همه گفتم:هرکاری کردین و هرچی گفتین و هیچی نگفتم دیگه بسه.امروز همه اینا تمومه.ازین به بعد پسری به اسم احسان ندارین.و دیگه منو نمیبینین.هیچ وقت برای این کارا نمیبخشمتون و یه روز بهتون ثابت میشه که در مرود سحر اشتباه میکردین.بعد هم از خانه بیرون رفتم.و البته که این کارها فایده نداشت و تازه این را هم اضافه کردند که سحر باعث شده تا پسرشان با انها قطع ارتباط کند.چند وقتی از ان روز میگذشت و خانوادم هنوز دست بردار نبودند.زندگی من سپری میشد اما نه مثل سابق و فکر من جای دیگری بود.

««سحر»»

پنج ماه از زندگی مشترکمان میگذشت.احسان بینظیر بود و علاقه من هرروز به او بیشتر میشد.او طوری خوب بود که تمام بدرفتاری های خانواده اش برایم بی اهمیت میشد.روزها میگذشت اما انگار چیزی عوض شده بود.احسان مثل همیشه نبود و کمی رفتارش عوض شده بود یعنی در واقع توی خودش بود.ترسیدم که نکند خام خانواده اش شده باشد.یا اینکه نکند پای کس دیگری در میان باشدوهزارفکرو خیال دیگر.هر بار که از او میپرسیدم از جواب دادن طفره میرفت یا میگفت چیزی نیست.اما وضع هر روز بدتر میشد و احسان همان احسان قبل نبود.حالا عصبی,شلخته وپرخاش جو شده بود وبیشتر وقتش در شرکت بود و وقت های کمی هم که خانه بود دائم سرش رو توی دستش میگرفت و در فکر فرو میرفت.بالاخره یک روز طاقتم سر امد و پاپیچش شدم و تا وقتی که زبان باز نکرد کوتاه نیامدم.تا ا ینکه گفت:سحر داریم بیچاره میشیم.ترسیدم اما چیزی نگفتم تا ادامه دهد.بعد گفت:یه سرمایه گذاری بزرگ کردم ولی همه چیز داره بهم میخوره.داریم ورشکست میشیم.دستی به موهایش کشید و چشمانش را بست.شکه شده بودم.این خیلی بد بود.احسان را نابود میکرد.اول زندگی کمرش را میشکست.نمیدانستم باید چه بگویم.دلم میخواست کاری کنم اما هیچ کاری از من ساخته نبود.

چند روز گذشت و هر روز حال احسان بدتر میشد تا اینکه روزی با حال زار به خانه امد و گفت:همه چی تمام شد.بیچاره شدیم.اشک از گونه هایم جاری شد.ولی خودم را نگه داشتم و احسان را بغل کردم. و احساس کردم که شانه هایم کمی تر شد.همیشه فکر میکردم چطور ممکن است که کسی با ثروت زیاد یک شبه به صفر میرسد هرچند که ورشکست شود.اما خودمان هم همینطور شدیم به خاطر سرمایه زیادی که توی کار گذاشته بود تمام سهام و شرکت را فروخت.ماشین را هم همینطور اما خانه را نه.هنوز کلی بدهی داشت میگفت خانه ای را امید توست نمیفروشم اما واقعا نزدیک بود که حکم جلبش را بگیرند برای همین هرطور بود راضیش کردم که خانه را هم بفروشیم.و این طور مقدار کمی از بدهی هایش ماند و ان را هم برای سابقه درخشان احسان به او فرصت دادند تا کم کم پول را جور کند.وسایل اضافی را هم فروختیم و وسایل ضروری را جمع کردیم و به یک خانه اجاره ای نقل مکان کردیم.من به احسان گفتم که از خانواده اش کمک بگیرد اما احسان به تندی برخورد کرد و گفت که هرگز این کار را نمیکند.و برای کار به سراغ دست فروشی رفت.حال احسان خراب بود و خرابترم شد.انقد تحت فشار عصبی بود که من به شدت نگرانش بودم.بالاخره یک روز که برای کار بیرون رفت تصمیم گرفتم به یواشکی به سراغ خانواده اش بروم.اما همان لحظه گوشیم زنگ خورد.برداشتم حامد بود,دوست احسان.صدایش مضطرب بود و با کلی تته پته گفت احسان حالش بد شده و به بیمارستان اوردندش. پاهایم از زیرب بدنم در رفت و زمین خوردم.ادرس بیمارستان را گرفتم و هرطور بود خودم را به انجا رساندم.فکر میکردم فقط ضعف کرده و باید در بخش اورژانس باشد اما وقتی فهمیدم در بخش مراقبت های ویژه است جلوی چشمهایم تار شد.به اتاقش رفت.احسان انگار چند سال پیرتر شده بود.و ارام روی تخت با چشمان بسته نفس میکشید.حامد هم انجا بود.دکتر که احسان را معاینه کرده بود از اتاقش بیرون امد و با دیدن من گفت شما همسرش هستید؟صدایی از گلویم خارج نمیشد و فقط توانستم سر تکان بدهم.گفت:دنبالم بیاین.همراه حامد به دنبال دکتر به اتاقش رفتم.دکتر پشت میزش نشست و به من گفت که بنشینم بالاخره حرف زدم و گفتم:دکتر چه شده؟دکتر با چشمهایی ناراحت گفت:به خاطر فشار عصبی دچار شک شده.سیستم عصبیش احتمالا به طور موقت از کار افتاده.یعنی نمیتواند تکان بخورد.یا حرف بزند.راحتر بگویم مثل یک نوزاد تازه متولد شده است.اگر حامد زیر بغلم را نمیگرفت با سر زمین میخوردم.کمکم کرد بنشینم و کمی اب به خوردم داد.دیگر صدای دکتر و حرف های احمقانه امیدوار کننده اش را نمیشنیدم.احسان عزیزم از دستم رفته بود.دکتر چه میگفت؟به طور موقت یعنی چه؟نوزاد چیست؟

یکی دو روز بعد احسان مرخص شد.لزومی نداشت در انجا بماند.تمام کارهایی را که پرستارها میخواستند انجام دهند خودم با جان و دل برایش انجام میدادم. کارهای پزشکی نبود.به قول دکتر مثل این بود که یک کودک را بزرگ و تربیت کنم.تا وقتی که خوب شود و معلوم نبود که چقدر طول بکشد.فقط باید گاهی برای جلسه های فیزوتراپی و چیزهایی مثل این به بیمارستان میرفت.دکتر گفته بود که احتمال خوب شدنش وجود دارد و همین امید کوچک برای من کافی بود.من دختر قوی بودم و حالا میخواستم که قوی تر باشم.

قوی بودن سخت است مخصوصا در برابر کسی که دوستش داری.نمیتوانستم که احسان را سرزش کنم برای بلایی که سر خودش اورده نمیتوانستم وقتی میدیدمش که ارام و مظلوم گوشه ای نشسته یا خوابیده بدون اینکه بتاند هیچ کاری کند,کاری کنم فقط در تنهایی خودم گریه میکردم.و جلوی او یک زن محکم و شاد بودم که ارام و صبور و عاشقانه غذا خوردن,راه رفتن,نشستن و حرف زدن یادش میدادم.البته در این راه تنها نبودم.گاهی مادرم به کمکم می امد. حامد خیلی بیشتر از هرکس کمکم کرد.برایم یک کار خوب پیدا کرد و توانستم سرکار بروم.به احسان سر میزد و جلسه های درمانی اش را انجام میداد.اما خانواده احسان یکی دیگر از مشکلاتم بودند ومیگفتند که تقصیرمن است که احسان به این روز افتاده و میخواستند که او را از پیش من ببرند و وقتی مخالفت شدید من را دیدند میخواستند از طریق قانون اقدام کنند.ولی من با پدر احسان حرف زدم و هرطور بود راضیش کردم که بگذارند خودم کنار احسان باشم و به این ترتیب تنهایم گذاشتند.

روزهایم به این ترتیب میگذشت که صبح تا غروب سرکار میرفتم و وقتی به خانه میرسیدم تمام وقتم به احسان اختصاص داشت و اموزش او.و اینگونه چند ماه سپری شد و در این مدت احسان کلی پیشرفت کرده بود و این به من امید میداد و خستگیم را رفع میکرد.از طرفی هم خانواده احسان وقتی زحمت و عشق مرا دیدند اول هزینه های درمانی او را به عهده گرفتند و حتی کم کم احساس میکردم که عوض شده اند و رفتارشان بهتر شد.و به این ترتیب فشار عصبی و مالی زیادی ازرویم برداشته شد.

شش ماه گذشته بود و امروز سالگرد ازدواجمان بود.تصمیم داشتم جشن دونفره کوچکی بگیرم تا کمی روحیه مان هم عوض شود.یک کیک کوچک خریدم و یک لباس هم برای احسان.خسته یه طرف خانه رفتم.برق خانه خاموش بود. همیشه همینطور بود.احسان در تاریکی مینشست تا من به خانه بروم و برق ها را روشن کنم.اخر هنوز نمیتانست کامل راه برود.در را باز کردم و خواستم وارد شوم که برق ها روشن شد و صدای جیغ امد.ترسیدم,ولی دیدم که همه فامیل انجا هستند و دارند دست میزنند.شکه شدم.اینها از کجا میدانستد که امروز سالگرد ازدواج ماست؟حتما مادرم گفته و کار او بود.اما کی در را برایشان باز کرده بود.این هم کار حامد بوده.مهم نبود چون واقعا خوشحال و سوپرایز شده بودم.برای همین لبخندی زدم و با همه احوال پرسی کردم و چیز عجیب اینکه خانواده احسان هم امده بودند و حتی چندتایی از فامیل هایشان.تمام خانه را اذین بسته بودند و خیلی زیبا شده بود.با چشم هایم دنبال احسان گشتم.نبودش.پرسیدم:احسان کجاست؟همه ساکت شدند و یک نفر از پشت چشم هایم را گرفت.ارام دستش را برداشتم و برگشتم.احسان بود.نفسم بند امد.احسان سالم و سرحال سرپا روبه رویم بود.اه حتما خواب میدیدم.دستم را دراز کردم و صورتش را لمس کردم.خودش بود احسان من.بی اختیار اشک میریختم.چه اتفاقی افتاده بود؟معجزه شده بود؟احسان دستم را گرفت و بوسید و بعد محکم بغلم کرد.او هم اشک میریخت.همه در سکوت به ما نگاه میکردند.بالاخره از اغوشش بیرون امدم و گفتم:اینجا چه خبره؟گفت:همه چیزو برات توضیح میدم.نشستم.کمی اب خوردم.همه ساکت بودن و احسان شروع کرد:وقتی با تو ازدواج کردم گفتم که خانواده ام میگفتند که تو منو به خاطر پولم میخای.نگاهی به خانوادش کرد که سرشان را با شرمندگی پایین انداخته بودند.بعد ادامه داد:حرف منو باور نمیکردن و تو داشتی اذیت میشدی و این کم کم به کینه تبدیل میشد و تو بیشتر از همه توی این ماجرا اسیب میدی.هرچند که بازم کلی اذیت شدی.اما برای اینکه بهشون ثابت کنم اشتباه میکنن این تصمیمو گرفتم.تصمیم گرفتم که طوری نقش بازی کنم که انگار ورشکست شدم و بعدشم این بیماری رو گرفتم.هیچکس جز حامد و دکتر که یکی از دوستامه چیزی نمیدونست.و تو فرشته ی من,تو به همه ثابت کردی که من اشتباه نکردم و تو یه فرشته ای.نشون دادی عشق و صبرت رو.تو منو شرمنده ی خودت کردی.خیلی زحمت کشیدی و خیلی اذیت شدی وقتی اینجور میدیدمت هزار بار به خودم لعنت میفرستادم و هزار بار پشیمون شدم اما کاری که شروع کرده بودم را باید تموم میکردم.باید میذاشتم تا خانوادم خودشون بفهمن.باید اونا هم تسلیم عشق تو میشدن.ومیفهمیدن که اشتباه کردن.من واقعا شرمنده تو شدم.من رو ببخش عزیزم به خاطر ما انقدر اذیت شدی.منو ببخش که برای اثبات عشقت مجبورت کردم انقد زحمت بکشی و یه سال از عمرت خراب شه.

نمیدانستم باید چه بگویم.فقط مبهوت نگاهش میکردم.احسان این همه سختی کشیده بود فقط برای اینکه من را به خانوادش ثابت کند و احترام و محبت انها را برای من به دست بیاورد.این احسان بود که یک فرشته بود.با همان بهت گفتم:تو برای من این همه زحمت و سختی کشیدی؟ در حالی که اشک توی چشمانش بود گفت:تو سختی کشیدی و عاشقانه تحمل کردی.تو فرشته ی منی.منو ببخش.و بازهم دستم را بوسید.

از ان شب دوسالی میگذرد.ما به خانه اصلی خودمان با تمام وسایلش برگشتیم.احسان هم به شرکتی که از راه دور کارهایش را میکرد.حالا یک دختر زیبا داریم و خانواده احسان مرا بیشتر از احسان دوست دارند.و این ها همه از عشق می اید و بس...

داستان دوم**:*اشتباه***

««نازنین»»

\_مامان؟مامان کجایی؟

\_اینجام توی اشپزخونه.

\_مامان نگار و سیما اومدن دنبالم باهاشون برم بیرون.

\_باشه برو دخترم مراقب خودت باش.

گوشیم زنگ خورد,نگار بود.برداشتم.

\_الو نگار سلام.اره من حاضرم.شما کجایین؟ اِ،ماشین باباتو اوردی؟چه شکلیه؟سمند سفید با شیشه دودی.باشه اومدم.

از مامان خدافظی کردم و رفتم.توی خیابون ما ماشین زیاد پارک میشد ولی با نشانه ای که نگار داده بود سریع ماشین رو پیدا کردم و سوار شدم.بعد از کلی سلام و احوال پرسی و رو بوسی به طرف پارک رفتیم.بعد از اون هم برای سینما بلیط گرفته بودیم.نگار دانشجوی شهرستان بود و هر وقت میومد خونه یه روزش رو به من و سیما اختصاص میداد که دوستای بچگی هم بودیم.حالا امروز دور هم جمع شدیم و به طرف پارک میرفتیم.اونجا کلی بهمون خوش گذشت.کلی از گذشته ها حرف زدیم و نگار هم از اتفاقات دانشگاش برامون گفت و سرگرم حرف زدن بودیم و اگه سیما یاداوری نمیکرد سانس سینما از دستمون میرفت.پس پاشدیم و به طرف سینما رفتیم.توی راه به نگار گفتم که کنار عابر بانک نگه دار باید پول بگیرم.

کنار بانک ایستاد و من پیاده شدم و رفتم پول گرفتم و همینطور که داشتم پول ها رو میشماردم سوار ماشین شدم.سرم رو بالا اوردم که به نگار بگم حرکت کنه ولی نفسم بند اومد.دیدم که دوتا مرد جلو نشستن و توی دستشون اسحله کمری و کلاشینکف و یه چیز دیگه که متوجه نشدم چیه.نگاهمو از اسلحه ها گرفتم و بریده بریده گفتم که ببخشید اشتباه سوار شدم.صدای قفل شدن درو شنیدم اما بازم سعی کردم که درو باز کنم و وقتی نشد احساس کردم قلبم یخ زد.با بغض و سریع گفتم:گفتم که اشتباه سوار شدم.درو باز کن.مردها با خشم نگام میکردن.دست و پام یخ کرده بود.نمیتونستم حرف بزنم.بازم سعی کردم در رو باز کنم و تمام تلاشمو کردم تا صدایی از گلوم خارج شه و جیغ بزنم.یکی از مردا گفت:جدی؟که اشتباه سوار شدی؟ها؟بعد با پشت تفنگ به سرم زد و چشمام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

««نگار»»

ببین سیما ماشین جلویی چقد شبیه ماشین ماست.سیما گفت:اره.حالا نازنین اشتباه سوار نشه.

همین رو گفت و نازنین رفت و سوار ماشین جلویی شد.درحالی که میخندیدم گفتم:ببین چقدر گیجه.سرش توی پول شمردن.کلا هیچ وقت خیلی حواسش جمع نیست.

چندلحظه گذشت و خندم قطع شد و گفتم:پس چرا نمیاد بیرون؟سیما ابرویی بالا انداخت و گفت:نمیدونم.

احساس بدی بهم دست داد.احساسی مثل دلشوره.خواستم برم پایین ببینم چی شده که دیدم سمند جلویی حرکت کرد و نازنین هم تویش بود.دیگه ترسیدم و گفتم اِ سیما رفت.سیما هم که شکه شده بود گفت:یعنی چی؟دنبالش برو.ماشین رو روشن کردم و دنبالش رفتم.

««مهرداد»»

با عصبانیت گفتم:لعنتی,این دیگه از کجا پیداش شد؟همه چیز داشت خوب پیش میرفت.تندتر بررو سعید.

\_کجا برم؟

\_نمیدونم.فعلا بریم پیش رئیس تا ببینیم باهاش چیکار میکنه.ازاولم میدونستم اون پسره مشکل داره.اینم مدرک.

سعید گفت:دارن تعقیبمون میکنن.برگشتم و دیدم که راست میگه.چهار پنج تا ماشین داشتن دنبالمون میکردن.داد زدم:تند تر برو و نگاهی به دختره کردم.هنوز بیهوش افتاده بود.

««نگار»»

سرعتشونو بیشتر کردن.منم دنبالشون میرفتم.گیج بودم و نمیدونستم چی شده.ترسیده بودم و فقط میدونستم که باید کمکش کنم.چند خیابون رو رد کرده بودیم.نگاهی به عقب انداختم.این چه دردسری بود؟چندتا ماشین دنبالمون بودن.من خیلی میانبرها و فرعی ها رو بلد نبودم برای همین وقتی یه لحظه نگران ماشینای عقبی شدم حواسم پرت شد و سمند جلویی رو گم کردم و اشتباه رفتم توی یه کوچه بن بست و گیرافتادیم چون چهارتا ماشین پشت ما ایستادن و کوچه رو بستن و چند مرد اسلحه به دست از ماشینا پیاده شدن.سرم رو روی فرمان گذاشتم و زیر لب گفتم:خدایا.سیما هم که از ترس لال شده بود.

««مهرداد»»

بازم به عقب نگا کردم.سعید درست میگفت,گممون کرده بودن.نفس راحتی کشدم.سعیدم سرعتش رو کم کرد تا بهمون شک نکنن.یکم دیگه مونده بود تا برسیم.همش حواسم به دختره بود که بهوش نیاد.چند خیابون بعدی رو هم رفتیم تا بالاخره رسیدیم.در پارکینگ رو باز کردم و رفتیم داخل.از بچه ها پرسیدم رئیس کجاست؟درحالی که با تعجب نگامون میکردن گفتن:توی اتاقش.در زدم و داخل شدم.رئیس پشت میز نشسته بود.وقتی وارد شدم با عجله بلند شد و گفت چرا انقد زود برگشتین؟چه خبره؟این کیه؟اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:دمه بانک بودیم.من و سعید داشتیم اماده میشدیم که بریم توی بانک.که یهو این دختره اومد و سوار ماشین شد.بعدم گفت که اشتباه سوار شده و میخواست پیاده شده.اونم وقتی که ما و اسلحه ها رو دیده بود.حدس زدیم که پلیس باشه و برای شناسایی اومده باشده برای همین بیهوشش کردیم و اوردیمش اینجا.حتما پلیسه پلیسای دیگه ای هم اونجا بودن چون بعدش افتادن دنبالمون.برای همین دزدی رو کنسل کردیم.مطمئنم این همکار همون پسره ارشه.شما هی میگفتین که اشتباه میکنم که ارش پلیسه ولی اینم نشونش.

««ارش»»

توی اتاق قدم میزدم.از صبح این کارو میکردم و الان ظهر بود.از دیشب منو توی اتاق زندانی کرده بودن.هنوزم پوششم کامل از بین نرفته بود.ولی مهرداد یکی دوبار بهم شک کرده بود و پیش رئیس باندشون گزارش داده بود.هرچند موفق نشدن که لوم بدن و هیچ کدوم از میکروفن ها رو پیدا نکردن.اما دیگه مثل اول بهم اعتماد نداشتن.حالا امروز بچه های اصلی رو فرستاده بودن برای سرقت و منو گذاشته بودن توی اتاق که اگه مشکلی پیش نیومد و سرقت انجام شد.شکشون برطرف شه و ازادم کنن.چند ساعتی بود رفته بودن و حتما تا حالا کارشون رو کرده بودن.بچه های پلیس عملیات هم اونجا منتظرشون بودن و همه چیز رو میدونستن.چندیدن ماه برای این عملیات زحمت کشیده بودیم.تا چند ساعت دیگه تموم میشد و همه ی این عوضیارو دستگیر میکردیم.داشتم قدم رو میرفتم که صدای قفل در اومد و در باز شد.مهرداد بود.اومد توی اتاق و یه دختر هم توی بغلش بود.نگاهش کردم.بهم پوزخند زد وگفت:بالاخره دستت رو شد.شما پلیسا خیلی احمقین.همکارت همه نقشه هاتو خراب کرد.دختر رو ادناخت کف اتاق وگفت:بیا اینم از همکارت.فعلا باش تا رئیس خودش بیاد به حسابت برسه.بعد هم رفت و درو محکم بست و قفل کرد.

سرم سوت میکشید.چه اتفاقی افتاده بود؟این کی بود؟خدایا از کدوم گروه ضربت بود؟همچین قراری نداشتیم.چرا بچه ها بدون اینکه چیزی بگن نقشه رو عوض کردن؟همه چیز خراب شده بود.باورم نمیشد.حالا چکار کنم؟اخه چی شد؟

به دختر که بیهوش کف اتاق افتاده بود نگاه کردم.قیافش که برام اشنا نبود.مطمئن بودم که قبلا ندیدمش.پس حتما نیروی تازه وارده.کنارش رفتم موهاش بهم ریخته بود و روسریش روی شانه اش بود.روسری رو روی موهاش انداختم و تکونش دادم تا بیدار شه.بالاخره چشماش رو اروم باز کرد.چندبار پلک زد و وقتی منو دید محکم پسم زد و سریع و باترس عقب رفت.یکم بهش نزدیک شدم که عقب تر رفت و به دیوار چسبید.گفتم: نترس منم همکارتم.درحالی که به گریه افتاد گفت:بخدا اشتباه سوار شدم.منکه گفتم.بذارین برم.عصبانی بودم و گفتم:گریه نکن.بگو کی هستی.کد عملیاتیت چنده؟فرماندت کیه؟انگار گیج شده بود و گفت:چی میگی؟تو کی هستی؟چرا منو اوردین اینجا؟دستی به موهام کشیدم و جواب دادم:ببین.منم مثل تو پلیس مخفیم.حالا که پوششمون لو رفته بگو چی شده,دختر اشکاشو پاک کرد و گفت:پلیس مخفی؟نمیفهمم شما چی میگین.من اشتباهی سوار ماشین دوست شما شدم و دیدم که اسلحه داشتن وقتی خواستم پیاده شم نذاشتن و درو قفل کردن و بیهوشم کردن حالام منو اوردن اینجا.بازم به گریه افتاد و گفت:تو رو خدا به دوستات بگو منو ول کنن.بخدا به کسی چیزی نمیگم.

نخیر.این خیلی پلیسه.نمیخواد بفهمه.رو به روش ایستادم و با مشت به دیوار کنارش زدم که اشک بیشتری از چشماش اومد و مجبور شدم ازش دور شم.حالا چیکار کنم؟

««نگار»»

سرم رو برداشتم و به سیما نگاه کردم.انقد ترسیده بود که عین گچ سفید شده بود,مطمئن بودن که خودم هم دست کمی ازش نداشتم.

مردای اسلحه به دست اروم نزدیک میشدن.یکیشون داد زد:اروم از ماشین پیاده شین و دستتون رو بالا بگیرین.با ترس و یواش از ماشین پیاده شدیم و شنیدم که یکیشون به اون یکی گفت:اینا که دخترن.اینجا چه خبره؟همکارش شانه ای بالا انداخت.بعد هم جلو اومدن و دستمون رو پشتمون قفل کردند و دستبند زدن.گفتم:شما کی هستین؟به ما چیکار دارین؟کسی که دستمو بسته بود گفت:ساکت شو.میریم کلانتری میفهمی.نالیدم:کلانتری؟

من و سیما رو سوار ماشین خودشون کردن و یکیشون هم سوار ماشین ما شد و به سمت کلانتری رفتیم.وقتی وارد شدیم همه برمیگشتند و نگاهمون میکردند.سرم رو تا جایی که میشد خم کرده بودم.دلم میخواست بمیرم.حالا اینا پیش خودشون چی فکر میکردند.دستبند به دستمون بود و قلبم تقریبا وایساده بود.درعرض یک ساعت بی هیچ دلیل از پارک به کلانتری رسیدیم.و این اولین بار بود پام به همچین جایی باز میشد.خدایا برای دانشگام مشکلی پیش نیاد.وای مامان و بابام.

وارد دفتری شدیم.من و سیما رو از هم جدا کردن و اون رو به اتاق دیگه ای بردن.سربازی بالای سرم مراقبم بود تا اینکه پلیسی اومد تو.به احترامش بلند شدم.خیلی جدی گفت:بشین.و بعد هم گفت:سرهنگ جعفری هستم.حالا از اول تا اخر بدون هیچ دروغ و کلک بگو کی هستی و چه اتفاقی افتاده.اگه راستشو بگی منم کمکت میکنم.مبهوت به گریه افتادم اما سعی کردم که حرف بزنم.چیز زیادی برای گفتن نبود.خودم رو معرفی کردم بعد هم اتفاقی امروز صبح رو کامل براش تعریف کردم.سرهنگ با سوء ظن نگام میکرد.اسم و ادرس نازنین و سیما رو هم پرسید و بعد سربازی رو صدا زد و من همراه سرباز به اتاق دیگه ای رفتم و اونجا منتظر موندم.

««سرهنگ جعفری»»

به سرباز گفتم که سروان احمدی رو صدا بزنه.خیلی عجیب بود.اینا از کجا پیداشون شد.احساس میکردم راست میگن.هیچ کودومشون هیچ سوء سابقه ای نداشتند.حتی اعضای خانوادشون.ولی درست سربزنگاه توی یه عملیات مهم و یه باند بزرگ چیکار میکردن.و تمام عملیات رو بهم زدن.سروان احمدی وارد شد.بهش گفتم:سروان معلوم نیست اینا راست میگن یا دروغ.عملیات هم طبق نقشه پیش نرفت.حتما پوشش ارش لو رفته.باید سریع وارد عملیات بشیم و بریم محل اقامتشون و دستگیرشون کنیم.برین اماده شین و به بچه های اتاق شنود بگو به کلمه,کلمشون توجه کنن و یه واو از جا نندازن.

««آرش»»

چندبار دیگه سعی کردم با دختره حرف بزنم ولی فایده نداشت و اون همش همون حرفا رو تحویلم میداد.حتی بهش گفتم ببین اگه نخوای حرف بزنی اینا هردوتامون رو میکشن.ولی بازم افاقه نکرد.منم دیگه ساکت شدم و به فکر فرو رفتم و ترسیم نکنه این نقششون بود.نکنه دختره از ادمای خودشونه که از زبون من حرف بکشن. توی همین فکرا بودم که باز سر و کله ی مهرداد پیدا شد.سعید و یکی دو نفر دیگه هم پشت سرش بودن.دختره تا دیدشون ترسید و اومد پشت من قایم شد و گفت:همینا بودن.

مهرداد پوزخندی زد و گفت:بگیرین ببرینشون.بعدهم رو به من گفت:اتاق شکنجه منتظرتونه.با این حرف دختره لباسمو چنگ زد.نوچه های مهرداد جلو اومدن.یکم باهاشون درگیر شدم ولی دختره هیچی.این چجور پلیسی بود که حتی یه مشتم بلد نبود بزنه و به راحتی گرفتنش.وقتی اونو گرفتن,من رو مجبور کردن که تسلیم شم و به ناچار گذاشتم تا بگیرنم و ببرنمون به اتاق شکنجه.

دستمون رو به صندلی بستن و رفتن.فقط مهرداد و سعید موندن.مهرداد دل خوشی از من نداشت و حسابی خودشو خالی کرد.با وجود دردهایی که تحمل میکردم ولی چیزی نگفتم و نگران دختره بودم.چون با اولین مشتی که خورد بیهوش شد.شاید راست میگفت که پلیس نیست وگرنه چطور انقد ضعیف بود.مشت بعدی هم به شکمم خورد و باز پرسید:کیا همدستتن؟مشت بعدی به دهنم خورد و شوری خون رو توی دهنم حس کردم.و دماغم هم که مطمئن بودم چند دقیقه پیش شکست.میخواست بعدی رو هم بزنه که یکی اومد تو و گفت:مهرداد رئیس کارت داره.زود برو.مهرداد فحشی زیر لب داد و گفت:سعید حواست به اینا باشه تا من برگردم.

««مهرداد»»

لعنتی.داشتم حال میکردم.رئیس توی اتاقش منتظرم بود.با ورودم گفت:حتما پلیسا اینجا رو بلدن و جامون لو رفته.کم کم سرو کلشون پیدا میشه.شناسنامه ها فردا اماده میشه.باید اینجا رو ترک کنیم و بریم جای دیگه تا اونموقع.به کسی چیزی نگو چون حتما میکروفن همه جا هست و شاید هم یه نفوذی دیگه. پرسیدم:با این دوتا چیکار کنیم؟جواب داد:با خودمون میبریمشون.اگه پلیسا گرفتنمون به عنوان گروگان داریمشون.اگرم نه که از شرشون خلاص میشیم ولی تا فردا بهشون احتیاج داریم.چشمی گفتم و بعد پرسیدم:راستی رئیس کجا میریم؟جوابی نداد.خودکار رو برداشت و چیزی روی دفتر نوشت.خوندمش و با لبخند سر تکون دادم و رفتم حاضر شم.رئیس هم کاغذ رو از دفتر کند و اتیشش زد.کارها رو کردیم و تا نیم ساعت بعدش به راه افتادیم.

««سروان احمدی»»

بچه های اتاق شنود گفتن که دارن اونجا رو ترک میکنن و میرن به جای دیگه.اما چیزی نشنیده بودن که کجا.به سرعت به راه افتادیم و به قرارگاهشون رفتیم. و به موقع رسیدیم و دستگیرشون کردیم.اما خبری از رئیس و مهرداد و افراد اصلی.همینطور ارش و اون دختره نبود.اونا رفته بودن.اعضای اصلی تیمشون رو برده بودن و بقیه رو قال گذاشته بودن و بدون شک اینا نمیدونستن که رئیسشون کجاست اما برای بازجویی سریع به اداره فرستادیمشون و من و چند گروه دیگه موندیم و کل خونه رو بازم گشتیم.خیلی عصبانی بودم.این پرونده باید حل میشد.نیروها رو جمع کردم و گفتم:جان سرگرد ارش نیازی توی خطره و هرلحظه که بگذره بیشتر توی خطر میفته و این ثانیه ها برای ما با ارزشه.چشماتونو باز کنین و خوب بگردین تا وقتی که یه سرنخ پیدا نکردیم کسی ازین خونه بیرون نمیره.

««نازنین»»

چشمامو باز کردم.دردی توی تمام بدنم پیچید ولی سعی کردم بشینم و نگاهی به دور و برم کردم.توی یه اتاق دیگه بودم با همون پسره.وقتی دید به هوش اومدم با نگرانی اومد بالای سرم و گفت:خوبی؟خوب نبودم اما گفتم که خوبم.گلوم خشک بود و تشنه بودم.ولی با دیدن پسره خجالت کشیدم چیزی بگم.تموم سر و صورتش خونی بود.شاید واقعا پلیس بود.و فکر کنم که حرفم رو باور کرده بود چه اتفاقی افتاده.گفتم:کجاییم؟گفت از اونجا بیرونمون اوردن و اومدیم جای دیگه.اما منم نمیدونم کجاییم چون تازه بهوش اومدم.از سوالی که داشتم و جوابی که بعدش قرار بود بشنوم میترسیدم ولی باید میپرسیدم.برای همین گفتم:میخوان ما رو بکشن؟جوابی نداد و اشک از چشمام پایین اومد. نمیخواستم بمیرم.نه اینقد زود و نه به خاطر یه اشتباه.

برای اینکه حواسم رو پرت کنه شروع کرد به تعریف کردن اینکه یه پلیس مخفیه و با هزار دردسر وارد باند سرقت شده تا بتونه جاسوسی کنه و اینا رو دستگیر کنن.اون روز برای سرقت میرفتن و همه چیز طبق نقشه بوده که من همه چیز رو خراب کردم.متاسف بودم.خیلی متاسف.باورم نمیشد در بیست و چند ساعت گذشته چه اتفاقایی برام افتاده باشه.

چند ساعت از به هوش اومدنم گذشته بود و منم کمی برایش از خودم گفتم.یعنی تمام سعیش رو کرده بود که حواسم رو پرت کنه.اما هر لحظه که میگذشت بی قرار تر میشدم و نگران تر.حتی اونم دیگه ساکت و توی فکر بود و همه جای اتاق شیش متری رو به امید راه نجات گشته بود.ولی فایده نداشت و حالا هردومون یه گوشه نشسته بودیم و هرکدوم توی یه فکر بودیم و منتظر برای سرنوشت.

««سروان احمدی»»

خورشید طلوع کرده بود.از دیشب هیچ کدوم از افراد و من چشم روی هم نذاشته بودیم و هر چیز که فکرش رو میکردیم و گشتیم ولی هیچ چیز پیدا نکردیم و ایم محال بودو همونطور که انتظار داشتم از بازجویی افرادی که گرفته بودیم هم چیزی دستگیرمون نشد.برای بار هزارم به صدای ضبط شده گوش دادم.پشت میز نشسته بودم و با خودکار روی دفتر ضرب گرفته بودم. سرهنگ جعفری دستور داده بودتا برگردیم به اداره.برای بار اخر به صدا گوش دادم.اخرین کلمات این بود:کجا میریم؟و بعد هم صدای خش خش ضعیفی اومده بود و بعد از چند پانیه صدای ورق.به دفتر نگاه کردم و برق از سرم پرید.خدایا من چقدر احمقم.لعنت به من.چرا زود تر نفهمیدم.برای اینکه صداشون رو نشنویم روی کاغذ نوشته بود که کجا میرن.دفتر زیر دستم یک برگش جدا شده بود.خودش بود با دقت نگاه کردم و جای فشار خودکار کلمات رو روی برگه بعدی انداخته بود.داد زدم پیداشون کردم.به سرهنگ زنگ زدم و گفتم:پیداشون کردم.اونا رفتن به کارخونه متروک.یه کارخونه متروک بیشتر نداریم و اونم ده کیلومتری شهره.سرهنگ گفت سریع با نیروها به اونجا برم و خودش هم نیروی پشتیبانی میفرسته.

««مهرداد»»

از اتاق رئیس بیرون اومدم.شناسنامه ها حاضر بود و وقت رفتن.و مهم تر از همه وقت انتقام.وقت اینکه کلک ارش و دختره رو بکنم.اول خواستم با یه تیر خلاصشون کنم اما بعد پشیمون شدم و فکر بهتری به ذهنم رسید.کنار کارخونه یه باغ بود که یه استخر بزرگ داشت.به اتاق رفتم و به بچه ها گفتم که دست و پای ارش و دختره رو ببندین و به کنار استخر رفتم.از کارخونه دوتا وزنه ی سنگین پیدا کردم و بستم به پاهاشون و به بچه ها گفتم که پرتشون کنن وسط اب.دست و پا میزدن و تقلا میکردن اما فایده نداشت.و مثل یه تیکه سنگ اروم پایین میرفتن.دوست داشتم وایسم و نگاشون کنم که چطور تلاش میکنن برای زنده موندن و مردنشون رو ببینم اما صدای درگیری و تیراندازی اومد.پلیسا اومده بودن.باید فرار میکردیم.پس یه تف انداختم و با عجله فرار کردم.

««ارش»»

سنگینی وزنه اروم میکشیدمون پایین.و به کف استخر رسیدیم.و هیچ راهی برای بالا رفتن نبود.بالای سرمون لبه استخر مهرداد با پوزخند کثیفی نگامون میکرد اما یهو ترس اومد تو چشماش و سراسیمه به طرفی دوید.حتما بچه ها پیداشون کرده بودن و این بهم امید داد اگه میتونستیم کمی بالا بریم و طاقت بیاریم نجات پیدا مرکردیم.اب تا یه متر بالای سرمون بود.منکه نفس داشتم اما نمیدونستم نازنین چقدر دووم میاره.همینجوریشم انگار داشت کم میاورد.باید کاری میکردم.به چشماش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم.میخواستم خودم رو بندازم زیرش و با بدنم بدمش بالا ولی نشد.بالاخره نازنین کم اورد و دهنش رو باز کرد و چند ثانیه بعد بدنش شروع به تکان خوردند و پریدن کرد.چهرش کبود شد و چشماش روی هم افتاد.بازم سعی کردم که کمکش کنم اما نشد.خودم هم داشتم کم میاوردم بند بند بدنم برای یکم اکسیژن داشت اتیش میگرفت. بالاخره منم کم اوردم و چشمام روی هم افتاد.

صداهایی مبهم میومد. و سعی کردم چشمامو باز کنم.گلوم میسوخت.اما هرطور بود چشمامو باز کردم و گفتم:نازنین.صدایی جواب داد:حالش خوبه.همین جاست.صدای اشنا کم کم تصویرش هم واضح شد فهمیدم سرهنگ بود.انگار توی بیمارستان بودم و سرهنگ و سروان احمدی روی سرم بودن.سرهنگ با لبخند نگاهم کرد و گفت:خوش اومدی.چقدر دیر بیدار شدی.با ضعف پرسیدم اونا؟سروان گفت:همشون رو دستگیر کردیم.بازم پرسیدم: نازنین؟اینبار سرهنگ گفت:حالش خوبه.

کنار رفت.تخت کناری من نازنین ارام خوابیده بود.

««نازنین»»

اروم چشم باز کردم.سایه های روی سرم بودن.حتما مرده بودم و مردن خیلی هم سخت نبود.ولی وقتی بهتر دیدم.مامانو دیدم که مثل ابر بهار گریه میکنه.یعنی من زندم؟محال بود.اما واقعی.بابامم کنارش بود وبا نگرانی ومحبت نگام کرد.سیما و نگارم اینطرفم بودن.مامان بغلم کرد و بلنر تر گریه کرد.من هم گریه کردم و پشت پرده ی اشکم ارش رو دیدم که با لبخند نگام میکرد و من هم با لبخند جوابش رو دادم.

کویر چالوس

ایران سال( 1503 ه.ش) چالوس

بالاخره از خاک سرد و خاکستری دل کندم. هنوزم برایم سخت بود برگشتن از مزار شوهرم و قبول مرگ او. ما عاشق هم بودیم. فقط عشق باعث می‌شود که دست به حماقت بزنین. ازدواج در این روزها حماقت محض است. یک ساعتی پیشش بودم و با او درد ودل کردم. خوش به حالش,راحت شده بود. این روزها مردن یک نعمت بود. من را با این همه بدبختی تنها گذاشت. تنها با یک بچه یک ساله و چالش‌های نفس‌گیر. واقعا احساس درماندگی می‌کردم. تندتر راه رفتم تا زودتر به خانه برسم. می‌خواستم قبل از بیدارشدن دخترم درخانه باشم تا مبادا بترسد. اگر بیدارمی‌شد و می‌دید که خانه نیستم گریه می‌کرد. سوگند هم خانه نبود که او را بگیرد و من نمی‌خواستم یک قطره اشک از چشمانش بیاید. به محله بدون رنگ رسیدم.این کلمه واقعیست. اینجا چیزی رنگ ندارد مگر اینکه خاکستری باشد. چیزی برای رنگ دادن نیست. هرآنچه که رنگ داشته قبلا از بین رفته. وارد ساختمان شدم که مثل هیولایی با دهان باز بود. حتی این هیولا هم مرده بود. صدای پایم در راهروی ساکت می‌پیچید و تا طبقه آخر طنین می‌انداخت. صدای گریه ساینا نمی‌آمد. پس هنوز خواب بود. لبخندی کنج لبم نشست. در را باز کردم و یک تکه کاغذ از کنار در روی زمین افتاد. خم شدم و برش داشتم و در همین حین دعا کردم که خودش باشد. خودش بود!

ازخوشحالی می‌خواستم گریه کنم. جواب نامه‌ام بالاخره ‌آمده بود. کاغذ را به سینه‌ام فشردم. روی سر دخترم رفتم که آرام نفس می‌کشید و گفتم:

ـ شاید همه چیز درست بشه دختر کوچولو.

اما باید همین الان راه می افتادم. راه طولانی در پیش بود. کاغذ را توی جیبم گذاشتم. سکوت غمگینی در خانه حاکم بود؛ یعنی در کل شهر و محله. دیگر کسی نبود که بخواهد سروصدایش باشد. نه آدمی، نه ماشینی، نه حیوانی ونه هیچ چیز دیگر. من خوشبخت بودم که سوگند هنوز اینجاست. او دوست بچگی من و همسایه روبه رویی‌مان بود که حالا با شوهر روسی‌اش به بیرون رفته بودند. نمی‌دانستم کجا. توی این شهر متروک که هیچ چیز برای دیدن نبود!

خوشبختی من طولانی نیست چون سوگند و شوهرش هم قرار است به زودی ایران را ترک کنند و به روسیه بروند. سوگند شانس آورد که به واسطه دوستش با این مرد آشنا شد و می‌تواند اینجا را ترک کند وگرنه حال که همه رفته‌اند؛ خروج از کشور سخت شده است و به تنهایی ممکن نیست.

به هرحال منتظر ماندم تا بیاید. من باید به رشت می‌رفتم و نمی‌توانستم ساینا را با خودم ببرم. برای همین تصمیم داشتم او را به دست سوگند بسپارم. آن‌ها هم قرار بود در چند روز آینده از اینجا بروند و فقط مانده بود که کارهایش را انجام دهد و با پدر و مادرش خداحافظی کند. پدر و مادر سوگند دوسال پیش و قبل از شوهر من فوت کردند. سوگند اولین نفر نبود که به خاطر این شرایط از کشور می‌رفت اما مطمئنا جزء آخرین نفرها بود؛ چون دیگر کسی دراین شهر کویری زندگی نمی‌کرد؛ یعنی در سراسر ایران.

در چالوس اکثرا به خاطر بیماری، گرسنگی، تشنگی، قحطی، خستگی از شدت کار و خودکشی یا قتل مرده بودند. خیلی‌ها هم که می‌توانستند رفته بودند و کسانی که مانده بوند پیر‌ وناتوان بودند یا نمی‌توانستند که ایران را ترک کنند؛ یعنی چندتا پیر ومریض، بزهکاران، فقیران، عده‌ای سودجو و من و دخترم. همه ما وضعمان مثل هم بود و در این تکه فراموش شده دنیا زندگی می‌کردیم. در همین فکرها بودم که سروصدای برگشتن سوگند و همسرش آمد. به در خانه شان رفتم. خانه آن‌ها واحد روبه‌رویی‌ ما بود. راهرو تاریک بود و بوی کهنگی می‌داد. عمر این ساختمان به صدسال پیش برمی‌گشت و نیمی از آن تخریب شده بود و بقیه آن در حال خراب شدن. آن واحدهای خالی هم خانه جوندگان شده بود که شب‌ها صدای نازکشان در مغز انسان فرومی‌رفت. قبل از اینکه شوهرم فوت کند همراه با پدر سوگند چند تکه از دیوار را ریختند تا نورخورشید در طول روز به داخل راهرو بتابد و از آن ظلمت خارج شود.حالا پرتو نور به داخل می‌تابید و در پوسته پوسته شده خانه را نشان می‌داد و چیزی که به عنوان رنگ از آن باقی مانده بود به صورت توده‌های قهوه‌ای چرک چند جای در را تزیین کرده بود. لولای درها خراب شده بود و در بسته نمی‌شد. برای همین چیزی پشت آن می‌گذاشتیم تا در باز نشود. در خانه را زدم. بعد از لحظه‌ای صدای حرکت جسمی سنگین که روی زمین کشیده شد به گوشم آمد و در باز شد. با هیجان گفتم:

ـ جواب نامم اومد.

او از همه چیز خبر داشت.

دستم را گرفت و با لبخند تلخی گفت:

ـ نمی‌دونم باید خوشحال باشم یا نارحت.

من هم نمی‌دانستم شاید هنوز دقیق به آن فکر نکرده بودم.

ـ باید همین الان برم. مطمئنی می‌تونی از ساینا نگه‌داری کنی؟

ـ اره. مگه همیشه باهم بازی نمی کنیم!

ـ خب این فرق داره. خدایا! می‌دونم سخته برات.

ـ نگران نباش

ـ خیلی خب. من زود برمی‌گردم. اما اگه یه وقت دیر شد تو ساینا رو با خودت بیار. شما از راه رشت می‌رین به روسیه درسته؟

ـ آره اونجا میان دنبالمون.

ـ خیلی خب اگه دیر کردم. ساینا رو بیار رشت کنار شهرداری سابق. اونجا می‌بینمتون.

ـ باشه ولی لطفا به‌موقع برگرد.

ـ همینجا باش الان میارمش.

به خانه رفتم و ساینا را آرام بغل کردم. چیزی برای وسلیه نداشت. کمی لباس و آخرین ذخیره آب و غذایمان را به‌عنوان سهمش برداشتم. بعد آن‌ها را همراه ساینا به سوگند دادم. او گفت لازم به این نیست اما من قبول نکردم که به‌خاطر دخترم سهم آب و غذای‌ آن‌ها کم شود. گونه نرم بچه را بوسیدم. و دستش را روی صورتم گذاشتم و گفتم:

ـ مامان زود برمی‌گرده.

به سوگند گفتم مراقبش باش و از آن‌ها خداحافظی کردم و بعد به خانه خودم برگشتم تا حاضر شوم. خانه بدون ساینا ساکت تر از قبل هم شد. از وقتی شوهرم به خاطر کار زیاد مرد خانه‌مان را غم گرفت. او از جنوب کشور فرار کرده بود و به اینجا آمده بود و فکر می‌کرد که اینجا آب گیر می‌آورد. وقتی او را دیدم از تشنگی در حال مرگ بود. از ذخیره آبم به او دادم و اینگونه باهم آشنا شدیم آن‌موقع من تازه خانواده‌ام را از دست داده بودم و فرید، شوهرم، محرم و دوست و عشق زندگی‌ام شد. با نبود ساینا احساس خفگی می‌کردم. صدای گریه‌اش لحظه‌ای به گوشم رسید و بعد ساکت شد. پس بیدار شده بود باید پیش سوگند می‌ماند.چاره ای نبود. نمی‌توانستم در این هوا و این راه دورودراز با خودم ببرمش. باید پیاده می‌رفتم و تقریبا دو روز راه بود و بچه طاقت نمی‌‌آورد.

در آینه نگاهی به خودم کردم؛ به یک زن جوان سی ساله شباهتی نداشتم. چهره آفتاب سوخته، چشمانی غمگین و افتاده، پوستی پر از جای زخم و لک، دستانی که به خاطر کار زیاد پینه بسته بود و با همه این‌ها بازهم کمی احساس خطر می‌کردم اما به خودم قوت قلب دادم که اینطور بهتر است؛ یعنی در این سفر برایم امنیت می‌آورد. کش سرم را از موهای زبر و مشکی خشنم که به شانه ام می‌رسید باز کردم. می‌خواستم کوتاهش کنم تا نفهمند که زن هستم. سفر برای یک زن تنها خیلی خطرناک بود. این روزها کم نبودند دخترها و زن‌هایی که به خاطر پول دزدیده و فروخته می‌شدند. قیچی را برداشتم. قیچی در دستم می‌لرزید. برای بار آخر آن‌ها را نگاه کردم و بعد به آینه پشت کردم و کوتاهش کردم. نه اینکه موهایم زیبا باشد بلکه آن‌ها مرا به یاد فرید می‌انداخت به یاد شب‌هایی که موهایم را می‌بویید، به یاد دست‌ها و نوازشش، به یاد خودم، که زن‌هستم و زیبا اما با هر صدای قیچی دسته‌موهایم روی زمین می‌ریخت. این زندگی به من یاد داده بود که چیزی برای دوست داشتن نمی‌ماند. برای بار هزارم فکر کردم چه شد که به اینجا رسیدیم؟

تاجایی که می‌شد کوتاه شدند به حدی که وقتی خودم را در آینه دیدم شبیه پسری با موهای کوتاه سیخ شده بودم؛ پسرکی خسته. بعد سینه‌هایم را با پارچه‌ای محکم بستم و صاف کردم. و درآخر یک دست لباس باقی مانده شوهرم را پوشیدم. در آینه به خودم نگاه کردم. حالا کاملا شبیه مردها شدم و کسی نمی‌توانست بفهمد که زن هستم. ماسک فیلتر اکسیژنم را زدم. بدون ماسک نمیشد از خانه بیرون رفت. هوا آلوده بود و پر از ریزگردهای خطرناک که سریعا باعث تنگی نفس و خفگی می‌شد. دیگر حاضر بودم و کاری نداشتم. یک بطری آب و غذایی که را که کنار گذاشته بودم برداشتم و به راه افتادم.

فکرمی‌کنم پیاده دو روز راه بود. ماشین نداشتیم؛ یعنی یک ماشین قدیمی بود که به پدربزرگم تعلق داشت ولی از وقتی نفت و گاز ایران تمام شد، قیمت بنزین وارداتی بالا رفت و بعد از آن هم نایاب شد. دقیقا از همان موقع ماشین گوشه ای از خانه مانده بود و به اتاقی برای بازی بچه ها تبدیل شده بود. حالا مسافرت‌ها پیاده انجام می‌شد. فکر می‌کنم در زمان های خیلی قبل شاید 500 یا 400 سال پیش هم مردم اینطور مسافرت می‌کردند. لبخند تلخی زدم. جای تاسف دارد! نصف مردم دنیا روی سیاره ای دیگر زندگی می‌کنند و ما پیاده به مسافرت می‌رویم. درسده ی گذشته ایران کشوری جهان سوم بود اما آنقدرجا ماندیم که الان به نام کشور بدون جهان شناخته می‌شویم. البته اگر کسی مارا بشناسد. چه چیز ما را به اینجا کشاند؟

مسیر خلوتی بود و خیالم راحت بود که کسی مزاحمم نمی‌شود اما باز دلشوره داشتم و با چشمانم مدام مراقب اطراف بودم. خداروشکر که سوگند بود وگرنه چطور یک بچه کوچک را زیر این آفتاب سوزان، توی یک بیابان بی‌آب و علف با خودم می‌بردم؟ نزدیک به ظهر بود که برای استراحت ایستادم پاهایم خسته شده بود. کمی آب خوردم و راه افتادم. آفتاب خیلی تیز می‌تابید. کلاه را بیشتر روی صوتم پایین آوردم. آفتاب در آن‌ سو سرابی وسوسه انگیز درست کرده بود. اگر از خشکسالی ایران و چالوس مطمئن نبودم حتما به طرف سراب می‌دودیم. اما از بچگی چشمم به این مناظرعادت کرده و گول نمی‌خوردم. حتی یک بوته کوچک هم تا کیلومترها آنطرف‌تر دیده نمی‌شد. به بیابان‌های اطرافم نگاه کردم؛ باورم نمی‌شد که اینجا روزی جنگل بوده و به جای این شن‌های خشک، درخت و سبزه قرار داشته. مادرم وقتی بچه بودم برایم تعریف می‌کرد که زمانی ایران کشوری پرشکوه و ثروتمند بود. می‌گفت که چالوس یکی از قطب‌های گردشگری بوده و هرساله مردم زیادی به اینجا می‌آمدند تا در جنگل های چالوس گردش کنند. آن موقع ها فکر می‌کردم این ها قصه‌های شیرینی است تا من شب‌ها خوب بخوابم. اما وقتی بزرگ‌تر شدم از کتاب‌ها دیدم وخواندم که واقعیت دارد. همه حرف‌‌های مادر واقعی بود و عکس آن جنگل‌های سبز در تمام کتاب‌هامان دیده می‌شد. کتاب تنها چیزی بود که درخانه ما پیدا می‌شد. فقط کتاب‌ها هستند که کمیاب نبودند و مشکل همینجا بود، کتاب‌ها باید کم و مهم باشند نه آب و غذا. به همین دلیل بود که الان آن همه جنگل نابود شده، یک قطره آب پیدا نمی‌شود و مردم به این روز افتاده‌اند.

احساس می‌کردم پوست صورتم در حال بلند شدن است دلم می‌خواست کمی آب روی صورتم بریزم تا خنک شوم. اما نمی‌شد چون به هرقطره‌اش احتیاج داشتم و اینکه اگر اینکار را می‌کردم آب به سرعت بخار می‌شد و پوستم بیشتر می‌سوخت. کاش مثل دوران مادربزرگ می‌شد که آب‌تنی کنم. لبخند تلخی زدم. چه خیال خامی! مادرم می‌گفت وقتی بچه بودم یکبار مرا زیر دوش آب، حمام داده اما من چیزی یادم نمی‌آید چون بعد خشکسالی شده و بعد هم قحطی. اول آب جیره بندی شد اما کم‌کم آن هم قطع شد. حالا هرکس که زرنگ‌تر باشد آب پیدا می‌کند. ما هم تا همین چندوقت پیش که شوهرم زنده بود وضعمان بهتر بود اما حالا نه. دلم برایش تنگ شده بود. رفته بود تا چاه بکند شاید به آب برسد اما زمین خشک بود و چاه رویش ریخته بود.همان چاه شد قبرش! اگر بود من برای به دست آوردن آب به اینکار تن نمی‌دادم.

مگر گذشتگان و نیاکان ما چقدر خودخواه بوده اند؟ چقدر بی توجه و کم سواد؟ چگونه این همه اشتباه کرده‌اند؟ چه چیزی از مردم بقیه کشورها کم داشتند؟ کدامشان بیشتر مقصر بودند؟ ملت یا دولت؟ به نظرم هردو. مگر می‌شود آدم به خودش نیاید یا آنقدر دیر به خودش بیاید که کار از کار گذشته باشد و برای هرکاری خیلی دیر. چرا کمی، فقط کمی به ما فکر نکردند؟

دشت‌ها را پشت سرمی‌گذاشتم و گذشتگان را سرزنش می‌کردم. تپه‌های آشغال سربه فلک کشیده بود. حتی اگر هوا هم مسموم نبود به خاطر بوی آشغال نمی‌شد ماسک را برداشت. ماسکی که زیرآن تماما عرق کرده بود و اذیتم می‌کرد. به تپه‌های آشغال نگاه کردم. شیشه‌ها و پلاستیک بیشتر از بقیه چیز‌ها مانده بود. آن‌ها همچنان پابرجا بودند وتا نسل‌ها بعد هم تجزیه نمی‌شوند. به‌جایش مأمن خوبی برای سوسک‌ها بودند. حالا آن‌ها حاکمان و ساکنان جدید دنیا بودند. البته من دیده بودم که چندبار، چند نفر از گرسنگی سوسک‌ها را گرفتند و خوردند. هوا کم‌کم رو به تاریکی رفت. کمی نگران بودم نه برای اینکه حیوانی حمله کند. ایران حتی حیوان‌هایش را هم از دست داده بود.ترسم از دزد بود. اما فکر نکنم دزد وسط این بیابان باشد. آنها در شهرهای مهم هستند. جمعیت ایران اکثرا بیمار بود. در شهرهای بزرگ هنوز هم ‌آدم‌های پولدار بودن که زندگی می‌کردند. نمی‌دانم آنها چرا نمی‌رفتند مگر چیزی از ایران مانده بود که آن را بخواهند؟ دزدها احتمالا همانجا بودند. شب کنار تخته سنگی که کمتر از بقیه جاها آشغال داشت خوابیدم. به آسمان نگاه کردم. او هنوز دست نخورده بود و شبیه به عکس‌های کتاب پدربزرگ. البته حالا که انسان فضا را هم تصرف کرده بود و چندین سیاره قابل سکونت و ماهواره‌های مصنوعی قابل سکونت در فضا بود، احتمالا در قرن‌های آینده آسمان هم نابود می‌شود. صبح با تابش آفتاب بیدار شدم و به راه افتادم. اگر خدا کمک کند تا شب به رشت می‌رسم. نزدیک به ظهر بود که آخرین جرعه آب و غذایم را خوردم. حالا باید تندتر می‌رفتم. پس از کمی استراحت شروع به حرکت کردم. ماسکم را دو روز بود که در نیاورده بودم و جای لبه هایش اذیتم می‌کرد. دلم میخواست برش می‌داشتم اما نمی‌شد. فقط کمی صورتم را ماساژ دادم و تصمیم گرفتم به چیز دیگری فکر کنم. به این فکر کردم که اگر حداقل درخت‌ها نابود نمی‌شدند چقدر خوب بود. درخت‌ها چیزهای خیلی قشنگی بودند. یکبار وقتی بچه بودم با پدرم برای کاری به رشت رفتیم. آنجا در خانه یکی از همان پولدارها پدرم چیز بلند سبز و قهوه‌ای رنگی را نشانم داد و گفت: «این درخت است» من همانجا عاشقش شدم. هنوز هم گاهی خوابش را می‌بینم. دلم می‌خواست ماهم یک درخت درخانه‌مان داشته باشیم اما نمی‌شد جدا از تمام مشکل‌های دیگر و قیمت فوق‌ا‌لعاده گران آن، درخت‌ها آب می‌خواستند و ما برای خودمان هم آب نداشتیم. پس من درخت‌ها را فراموش کردم. مادرم وقتی ناراحتی من را دید برای تولدم هدیه‌ای ویژه به من داد. هنوز آن حس شادی را حس می‌کنم او یک آلبوم پر از عکس‌های مختلف و گوناگون از انواع درختان به من داد که اسم‌هایش زیرش نوشته شده بود و من هرشب قبل از خواب آن را می‌خواندم و تمام درختان را می‌شناختم و احساس غرور می‌کردم.

غروب شده بود و من خسته و تشنه همچنان راه می‌رفتم؛ بدون اینکه به رشت رسیده باشم. کلافه بودم و دلم برای ساینا پرمی‌کشید. می‌ترسیدم که امشب هم نرسم. اگر امشب نرسم زیر آفتاب فردا دوام نمی‌آوردم چون سهم آبم تمام شده بود. به راه بی پایان ادامه می‌دادم.خستگی و دلتنگیم به عصبانیت تبدیل شد و بلند داد زدم:

ـ آهای اجداد من! آهای تمام گذشتگان! من رو می‌بینید؟ آره؟ ایران رو می‌بینید؟‌ می‌بینید که چیکار کردید؟ چرا؟‌ چطور انقدر بد و خودخواه بودید؟

جوابی جز سکوت نشنیدم. نفس عمیقی کشیدم. کنار جاده نشستم پاهایم را دراز کردم تا کمی خستگی از تنم دربرود.سوسکی از روی دستم در شد که با انزجار پرتش کردم. اشک‌هایم را پاک کردم و بلند شدم. باید زودتر به شهر می‌رسیدم.

کمی دیگر رفتم تا بالاخره از دور شهر را دیدم. خستگی از یادم رفت و با شور و شوق و عجله قدم‌هایم را تند کردم تا اینکه وارد شهر شدم. اولین بار نبود که به رشت می‌آمدم اما اولین بار بود که می‌خواستم به خانه استاندار سابق بروم. باهزار سختی و درتاریکی و ظلمت شهر خاموش که فقط سوسوی آتشی کوچک در گوشه کنار آن بود خانه استاندار سابق را پیدا کردم. لازم به گفتن نیست که چه بلایی به سر برق آمده بود. برق آمده بود برای همین همه جا تاریک بود. رشت از چالوس جمعیت بیشتری داشت و برای همین من بعد از یکی دوساعت جستوجو در نیمه‌های شب جلوی خانه رسیدم و در زدم. خانه‌شان در یک کوچه بزرگ بود اما چیز دیگری معلوم نبود و من نتوانستم چیزی ببینم. بعد از کمی پیرزنی در راباز کرد. خودم را معرفی کردم و گذاشت که داخل شوم. استاندار از همان آدم پولدارهایی بود که گفتم. حیاطی بزرگ اما بی‌درخت داشت. وارد خانه شدم. انتظار داشتم در این وقت شب همه خواب باشند اما صدای جروبحث می‌آمد. آه صدا. چقدر خوب است که بعد از دو روز دارم صدا می‌شنوم. نور و هوای تازه می‌بینم. ماسکم را در‌آوردم و جای آن را مالش دارم. صدای بلند مردی می‌آمد. من در حالی که به صدا گوش می‌دادم سعی داشتم به وسایل اتاق نگاهی بیندازم که در تاریکی مخفی شده بودند. پیرزن من را کنار اتاقی گذاست که در آن دعوا بود و خودش رفت. در آن اتاق شعله‌ای روشن بود و اتاق را روشن می‌کرد. مرد با صدای خشنی که سعی داشت پایین نگهش دارد گفت:

«گفتم که تو به دردم نمی‌خوری بفهم و از اینجا برو. اگر یکبار دیگه به اینجا بیایی خودت میدانی که چی می‌شه. حالا برو بیرون.»

در آن لحظه من نزدیک آستانه اتاق بودم و کسی که بیرونش کردند, عصبانی و ناراحت از اتاق بیرون آمد و محکم به من خورد. مرد تنومندی بود؛ قد بلند با چشمانی نافذ و غمگین. من را به عقب هول داد و گفت:

ـ مردک حواست کجاست؟ برو کنار.

بعد هم بیرون رفت. نگاهم را از او گرفتم و وارد اتاق شدم. مرد مسنی که فکر می‌کنم همان استادار سابق بود پشت میزی نشسته بود و چند شمع روی میزش می‌سوخت. شمع کالای لوکسی محسوب می‌شد. شمع صورت استاندار را ترسناک و رنگ‌پریده نشان می‌داد. مرد سرش را با کلافگی بالا آورد و نگاهم کرد. خودم را معرفی کردم که لبخند گرمی زد و انگار خستگی‌اش کنار رفت. آمد و دستم را گرفت و گفت:

ـ سلام پسرم. خیلی خوش آمدی. بشین. ممنون که سریع اومدی. معلومه که خسته ای و حتما باید گرسنه باشی. می‌گم تا برایت آب وغذا بیارن. خوب بخور و استراحت کن. برای فردا باید قوی باشی.

سری تکان دادم چیزی نگفتم. می‌ترسیدم که صدایم لو بدهد که دختر هستم و او قبول نکند. استاندار پیرزن را صدا کرد تا من را به اتاق ببرد.

در اتاق روی تختی تمیز نشستم. ای کاش ساینا هم اینجا بود تا او را روی این تخت می‌گذاشتم. ملحفه نرم بود و بویی خوش داشت. صورتم را توی آن فرو بردم و و عمیقا بو کشیدم. چند لکه از صورتم ملحفه را لکه کرد و من با شرمندگی سریع بلند شدم. پیرزن برایم آب و غذا آورد. با اینکه خیلی گرسنه بودم اما خستگی و ترس و غم اشتهایم را کور کرده بود. پیرزن هنوز یک کلمه حرف هم نزده بود و باز هم بدون هیچ حرفی من را با غذا تنها گذاشت و بیرون رفت. با غذا بازی کردم و در فکر بودم که فردا همه چیز تغییر خواهد کرد.

صبح با صدای تقی که به در اتاق خورد از خواب بیدار شدم. خواب راحتی بود. نمی‌دانم آخرین‌بار کی آنقدر راحت خوابیده بودم. مادرم در پیری می‌گفت شبی که راحت بخوابم شب مرگم است. نمی‌دانم چرا این حرف بدشگون به ذهنم رسید. آن را پس زدم و در را باز کردم؛ پیرزن بود که برایم صبحانه آورده بود و گفت:

ـ سریع بخور پسرجان و بعد به پایین برو,منتظرت هستن.

پس حرفم هم می‌زد. استرسم بیشتر شد ضربان قلبم بالا رفت وحالت تهوع داشتم. فقط آب را سرکشیدم و پایین رفتم. می‌دانستم که کارم غلط اما واجب است. حالا در روشنایی روز همه چیز در خانه مشخص بود. خانه بزرگی که بیشتر آن خالی بود. یک دست مبل و یک میز. یک تابلو عکس خانوادگی قدیمی به دیوار. یک وسیله دیگر که نمی‌دانستم چیست و زیباترین چیز عمرم که دیم؛ یک گلدان! آنقدر از دیدنش خوشحال شدم که ناراحتی‌ام یادم رفت و به خوشحالی به طرفش رفتم. شبیه یکی از عکس‌هایی بود که مادر در آلبوم تولدم گذاشته بود. اما حالا زنده جلوی چشمانم بود. گلدان بزرگ و شیشه‌ای که بلندی آن تا کمرم بود و توی آن پر از گل‌های قرمز رنگ و زیبا با گلبرگ‌های پهن و بزرگ بود. از تمیزی برق می‌زد و برای لحظه‌ای کوتاه فکر کردم واقعی هستند. با احتیاط دستم را به سمتش بردم مصنوعی بود اما گلبرگ‌هایش نرم و مخملی بود.

ـ آقا!

چنان تکان خوردم که نزدیک بود گلدان بفیتد و بشکند. پیرزن بود که منتظرم ایستاده بود. نگاه پرحسرت دیگری به گل انداختم و به سمت پیرزن رفتم. و او مرا به اتاق استاندار برد. استاندار باز هم استقبال گرمی از من کرد و گفت:

ـ آماده ای؟

چقدر زود سر اصل مطلب رفت. دلم می‌خواست کمی با من حرف بزند. دستم را بگیرد. یا شاید پشیمانم کند. اما او به من نگاه کرد و گفتم:

ـ بله. حاضرم.

رو به مرد دیگری که در اتاق بود کرد و گفت:

ـ‌‌ خب پس دکتر ببرش.

بعد رو به من ادامه داد:

ـ همینجا عملت می‌کنیم. دکتر وسایلش را آورده.

همینجا؟ کدام وسیله؟ واقعا این عمل همین‌قدر ساده است؟ اما گفتم:

ـ اول قرار داد رو بنویسیم.

ـ باشه.

بعد از چند دقیقه که روی کاغذ خم شده بود. بلند شد و آن را مهر و امضا کرد و به دست من داد که بخوانم و امضا کنم. خواندم؛ درست بود.

( یک دوچرخه و ماهیانه سهمیه آب و غذا به اندازه دونفر؛ در ازای کلیه ای که می‌دادم.) امضایش کردم. می‌خواستم با دکتر بروم که سروکله ی همان مرد دیشبی پیدا شد. استاندار با دیدنش عصبانی شد و گفت:

ـ چندبار یک حرف رو باید بگم. گفتم که خون تو با خون نوه من یکی نیست. این پسر خونش او با خون نوه من یکیه و کلیه رو ازاین می‌گیریم. حالا برو وگرنه نگهبان رو صدا می‌زنم.

مرد نگاه خشمگینی به من و کاغذ دستم انداخت و بیرون رفت. من هم به دنبال دکتر به اتاق عمل رفتم. نمی‌شد اسم اتاق عمل رویش گذاشت. یکی از اتاق‌های بدون استفاده استاندار را خالی کرده بودند و تختی با چند تجهیزات ساده کنار میزی قرار داشت. پاهایم می‌لرزید و نمی‌توانستم روی تخت بروم. به برگه چنگ انداختم و نفس عمیقس کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. دکتر داشت کارهایش را می‌کرد و وسایلش را آماده می‌کرد با نگاهی به وسیله‌ها ترس دلم را چنگ زد اما رویم را برگشتاندم تا بیشتر نبینم. بیش از آن نتوانستم سکوت را تحمل کنم و گفتم:

ـ ‌عمل سختیه؟

دکتر لحظه‌ای دست از کارش کشید نگاهم کرد و با اندک مهربانی گفت:

ـ بله کمی.

اشکی از گوشه چشمانم پایین آمد. خدایا مرا به ببخش وکمکم کن! مجبور بودم وگرنه آب و غذا از کجا می‌آوردم؟ اگر بمیرم چه؟ این دکتر به نظر حرفه‌ای نمی‌آد. اگر بمیرم ساینا چه می‌شود. چشمانم را بستم و به گلدان با ‌گل‌های قرمزش فکر کردم تا آرام شوم. سوزشی در دستم احساس کردم و نگاهی به دکتر کردم که حواسش به جای دیگر بود و همزمان داشت سرنگی را به من تزریق می‌کرد. از آن طرف اتاق کسی را روی تخت می‌آوردند حتما نوه استاندار بود اما من چیز دیگری ندیدم چون بیهوش شدم.

وقتی چشمهایم را باز کردم احساس دردی شدید از سمت راستم در کل بدنم پیچید. اولش یادم نیامد که کجا هستم اما کم‌کم همه چیز یادم آمد. چندباری پلک زدم و سعی کردم چشمانم را باز نگه دارم اما هنوز آثار بیهوشی را داشتم برای همین باز هم بیهوش شدم. وقتی برای بار سوم به هوش آمدم پیرزن بالای سرم بود. پرسید:

ـ خوبی؟

سری تکان دادم. لب هایم را تر کردم و پرسیدم:

ـ چند وقت است بیهوشم؟

ـ دو روز.

احساس کردم قلبم ایستاد. بلند شدم و سرم را از دستم بیرون کشیدم. درد در بدنم پیچید. پیرزن سراسیمه گفت:

- تکان نخور. چیکار میکنی؟

با ناله گفتم:

ـ باید بروم؛ دخترم!

بیشتر از آن چیزی نتوانستم بگویم و درد امانم را برید.

فقط گفتم:

ـ خواهش می‌کنم یه قرصی بده تا دردم رو آرام کنه.

پیرزن هراسان گفت: بخیه‌هات باز می‌شن. نمی‌تونی بری. حداقل باید یه هفته فقط بخوابی.

ـ خواهش می‌کنم.

ـ بذار من میرم و بچت رو میارم.

نگاهش کردم و گفت:

ـ منم مادرم. می‌دونم چی میگی.

پس فهمیده بودم که دخترم.

ـ تو اونا رو نمیشناسی. باید برم. اگه حالم بد شد برمی‌گردم. فقط یه بسته قرص بده. خواهش می‌کنم.

یک بسته قرص به دستم داد و پنج شش تا از قرص ها را برداشتم و خوردم. باید به محل قرار می‌رفتم و دخترم را از سوگند می‌گرفتم. من نمی‌دانستم که عملم چطوری است. فکر می‌کردم زود تمام می شود وهمان روز به خانه برمی‌گردم اما حالا که دو روز بی‌هوش بودم حتما سوگند در میدان شهرداری سابق بود. می‌دانستم قرار آن‌‌ها برای چه روزیست. دقیقا همین امروز!

از در بیرون رفتم. قرار داد را در جیبم گذاشتم. استاندار پایین پله‌ها ایستاده بود. او جلویم را گرفت. دستم را روی کلیه‌ام گرفته بودم. قرص‌ها‌ کم‌کم اثر می‌کردند و من کمی آرام شدم. او گفت: دیوانه شدی؟

ـ باید برم. بچم منتظره.

او می‌فهمید چه می‌گویم برای همین سرش را تکان داد و گفت:

ـ وسایل قرارداد رو سیمین بیرون بهت می‌ده.

سرم را به تایید تکان دادم. او ادامه داد و گفت:

ـ سیمین گفت که انگار از گل‌ها خوشت اومده. یه هدیه برات دارم.

او دستش را به سمتم دراز کرد. شاخه گلی در دستش بود. گلی مثل یاقوت سرخ، زیبا و فریبنده. یکی از همان گل‌های گلدان. درد را فراموش کردم و به حیرت به استاندار زل زدم.

ـ بگیرش.

لب‌هایم از ذوق و بغض می‌لرزیدند. گل را از دستش گرفتم و با صدایی لرزان تشکر کردم.

ـ حالا برو تا دخترت جایی نرفته.

دوچرخه را از پیرزن، که فهمیدم اسمش سیمین است تحویل گرفتم و بعد به طرف شهرداری سابق به راه افتادم. به خاطر قرص‌ها دردم کم شده بود و می‌توانستم راه بروم.

احساس کردم کسی پشت سرم است. برگشتم اما کسی نبود. چند قدم بعد کسی با شدت به طرف جلو هولم داد. دوچرخه از دستم افتاد و خودم به گوشه ای دیگری پرت شدم. با زور بلند شدم. نفسم از درد بند رفت و صورتم کبود شد. به کسی که اینکار را کرده بود نگاه کردم. همان مردی که درخانه استاندار دیده بودم هولم داده بود. چشمهایش از عصبانیت قرمز شده بود. با صدای بلندش گفت:

ـ پس بالاخره کار خودت را کردی؟ آره؟ فکر کردی می‌گذارم حقم رو بگیری و بری؟

با اینکه ترسیده بودم، خودم را نباختم و گفتم:

ـ کدام حق؟ دیدی که گفت خون تو به اون نمی‌خوره. حالا باید فکر دیگه‌ای کنی.

ـ اوه، فکر کردم. خودت با دست خودت قرار داد رو بده یا اینکه به زور ازت می‌گیرم. کاری نکن که مجبور شم بهت آسیب برسونم.

وحشتزده گفتم:

ـ به هیچ وجه.

با گفتن این حرف چاقویی از جیبش بیرون آورد و حمله کرد. ترس و حس بقا باعث می‌شود درد را فراموش کنید برای همین با او درگیر شدم. اما به هرحال من یک زن بودم؛ زنی که تازه عمل سنگینی کرده. او هم مردی گرسنه و عصبانی بود. به خاطر ضربه و فشار بخیه‌هایم باز شد و خونریزی کردم و لحظه‌ای حواسم پرت شد. همین کافی بود تا مرد با چاقویش چند ضربه به کلیه دیگرم زد. از درد ضعف کردم و روی زمین افتادم. نفسم بند آمده بود و نمی‌دانستم کجایم درد می‌کند. مرد شروع به گشتن جیب هایم کرد و قرار داد را پیدا کرد شاخه گل از توی لباسم بیرون افتاد. مرد آن را هم برداشت. دستش را چنگ انداختم و با اینکه درد و ضعف داشتم اما سعی کردم با همه قدرتم دستش را بگیرم و مانعش شوم ولی او دستم را به تندی کنار انداخت و بلند شد. نگاهی به قرار داد انداخت و با رضایت سر تکان داد. کسی در آن اطراف برای کمک نبود. اگر هم بود هرگز خودش را دخالت نمی‌داد. با اینکه می‌دانستم التماس بی معنی‌است اما باز هم التماس کردم آن را پس بدهد. او جوابم را نداد و تنها گفت:

ـ بیا این مال خودت.

بعد شاخه گل را روی سینه‌ام انداخت و سوار دوچرخه شد و از آنجا رفت.

اشک و خون در صورتم قاطی شده بود.دست هایم را روی پهلوهایم گرفتم و فشار دادم و به هق هق افتادم. زیر لب گفتم:

ـ ساینا!

دختر کوچکم منتظرم بود. باید به او می‌رسیدم. تا شهرداری راه زیادی نبود؛ شاید یک یا دوخیابان دیگر. به هر صورت بود بلند شدم. به شاخه گل چنگ زدم. نمی‌توانستم راست بایستم . تمام توانم را جمع کردم و خودم را کشان کشان به آن سمت بردم. البته مطمئن بودم که به خاطر قرص ها هم هست. رد خون به دنبالم کشیده می‌شد و من می‌رفتم. هر لحظه راه رفتن برایم سخت تر می‌شد و چشمانم تار می‌شد. با دست‌های خونی‌ام چشمانم را می‌مالیدم تا بهتر ببینم. آنقدر رفتم تا بالاخره از دور سوگند و شوهرش را دیدم. مطمئن بودم که آنها هم مرا دیده‌اند؛ چون به طرفم دویدند. دیگر جان نداشتم و پاهایم شل شد و افتادم. نفس نفس می‌زدم و نگاهم به ساینای کوچکم بود که دربغل سوگوند قرار داشت. سوگند بالای سرم رسید و گفت:

ـ دنیا! چکار کردی با خودت؟

نگران و ترسیده بود. وقت نداشتم به این سوال جواب بدهم. باید بهش می‌گفتم. او و شوهرش قرار بود از رودخانه خزر به روسیه بروند. نگاهی به دخترم کردم. بریده بریده گفتم:

ـ سوگند می‌دونم که درخواست زیاد و سختی هست اما خواهش می‌کنم که اینکار رو بکن. لطفا ساینا را با خودت ببر. اگه نمی‌تونی بزرگش کنی اشکال نداره. به یتیم‌خانه بدش. ولی فقط ببرش.

سوگند که گریه امانش نمی‌داد. گفت: خودت خوب می‌شی. الان به یه دکتر نشونت می‌دیم. اصلا بیا باهم بریم رفیق.

من هم گریه می‌کردم و هرلحظه حرف زدن برایم سخت‌تر می‌شد.

ـ می‌بریش؟

سوگند به شوهرش نگاه کرد و او سری به تایید تکان داد. سوگند با هق‌هق گفت:

ـ مراقبش می‌مونم. به روح مامان قسم.

نفس نفس می‌زدم. دیگر درد را حس نمی‌کردم. با صدایی ضعیف گفتم:

ـ دخترم رو جلو بیار

به کنارم آوردش. لب‌های خشکم را جمع کردم و آرام بوسیدمش و ببویدمش. خوشحال بودم که بچه خواب است و من را در این وضع نمی‌بیند.

ـ‌ چشمم رو پاک می‌کنی بتونم ببینمش؟

دستانش چنان می‌لرزید که آن را حس می‌کردم. محو تماشای آن صورت کوچک شدم و گفتم:

ـ مامانی من رو ببخش. من سعیم را کردم اما موفق نشدم. لطفا خوب بزرگ شو و بدون که من همیشه همراهت هستم و همیشه عاشقت می‌مونم.

شوهر سوگند به او گفت باید برویم. تا الان هم زیاد دیر کردیم. بعد آرام زبر بغل سوگند را گرفت و او را بلند کرد و از آنجا دورشان کرد.

من هم نگاهشان کردم تا آخرین لحظه‌ای که می‌دیمشان .می‌خواستم ساینا آخرین چیزی باشد که در این دنیا می‌بینم. در قلبم سرشار از غم بود پس گفتم: «گذشتگان هرگز شما را نمی‌بخشم. شما باعث تمام این‌ها هستید.» به گل چنگ زدم و تصویرش جلوی چشمانم نقش بست. امیدوارم به بهشت بروم مادرم می‌گفت آنجا پر از ‌گل‌های زیباست. بعد چشم‌هایم برای همیشه روی هم افتاد.

داستان چهارم:*ملکه دنیای زیرین*

بخیه اخر رو به سرم زد و وسایلش رو جمع کرد.آقای مهدوی برای بار هزارم پرسید:خانم خوب هستین؟ و من برای بار هزارم گفتم:بله خوبم.ممنون.دیدین که دکتر گفت میتونم برم خونه.افسر پلیسی که از محل تصادف تا اینجا همراه ما بود گفت:خانم از ایشون شکایتی ندارید؟

\_نه جناب.یه تصادف جزئی بود ایشونم که من رو تا بیمارستان رسوند و هزینه ها رو پرداخت کرد و منم حالم خوبه.بذارین این بنده ی خدا هم برن به زندگیشون برسن.

افسر سری تکان داد و گفت:خیلی خب پس اینجا رو امضا کنین.امضا کردم و کیفم رو برداشتم که برم که اقای مهدوی گفت:خیلی ممنون.لطف کردین،بذارین تا خونه برسونمتون.

\_نه اقا خواهش میکنم.فقط لطفا بیشتر مراقب باشین.خدانگه دار.

از بیمارستان خارج شدم و رفتم به طرف خونه.وقتی رسیدم هوا تاریک بود.بابا هنوز خونه نبود.ضعف داشتم و کمی سرم درد میکرد و بی قرار بودم.همش احساس میکردم یه چیز رو جا گذاشتم یا یه کاری رو نکردم.فکر کردم شاید به خاطر ضربه ای که به سرم خورده این حالت رو دارم.خسته تر از اون بودم که بخوام به این چیزا فکر کنم به همین خاطر رفتم یه قرص خوردم و خوابیدم و تا سرم رو گذاشتم روی بالش خوابم برد.

چشمامو که باز کردم خورشید وسط اسمان میتابید.چقدر زود صبح شده بود خدایا.احساس کردم که زیرم مرطوبه ولی خورشید که بهم میتابید گرم میشدم.اسمان خیلی زیبا بود که باعث شد لبخند بزنم وبهش خیره بشم. بعد از چند ثانیه لبخند روی لبم خشک شد.اسمان؟ اتاق من که پنجره نداشت.اصلا سقف اتاقم کو؟با هراس بلند شدم.من کجام؟وسط یه جنگل,بین یه عالمه درخت.یعنی چی؟منکه دیشب توی اتاقم خوابیدم.سرم درد میکرد.دستی به سرم کشیدم ولی خبری از زخم و پانسمان نبود.احساس کردم یه چیزی پشتمه و بهم نزدیک میشه.اروم برگشتم و دیدم که یه گوزن پشت سرمه.شاید اگه جا و موقعیت دیگه ای بود انقدر نمیترسیدم ولی توی اون لحظه من به شدت شوکه و وحشت زده بودم پس جیغ بلندی کشدم و عقب رفتم. که پام به چیزی گیر کرد و توی یه سراشیبی افتادم و روی زمین گل الود غلت خوردم تا اینکه شیب تموم شد و وسط یه جاده خاکی وایسادم.اون لحظه بود که دست از جیغ زدن برداشتم.سرم گیج میرفت,نمیتوستم بلند شم.تموم بدنم گل الود شده بود وقتی خواستم با دستم دهنم رو پاک کنم بدتر شد و صورتم بیشتر گلی شد.خدایا حتما خواب میبینم ولی امکان نداره چون درد رو خیلی کامل و واضح احساس میکنم.توی همین فکر بودم که شنیدم صدایی از دور میاد.خواستم بلند شم که دیدم چندتا اسب از دور دارن با سرعت زیاد بهم نزدیک میشن.از ترس خشک شدم هیچ کاری نتونستم انجام بدم و عین میخ به زمین چسبیدم.فقط جیغ زدم و خودمو جمع کردم ومنتظر شدم که اسب ها از روم رد شن و له بشم.اما شنیدم که با صدایی اسب ها ایستادن,درست در چند قدمی من.اروم و با ترس سرم رو بلند کردم اسب ها با تاختشون خاک رو از زمین به هوا بلند کرده بودن برای همین من نتونستنم چند لحظه اول صورت کسی رو ببینم.فقط صدایی داد زد:از جانت سیر شده ای؟وسط جاده چه میکنی؟بعد لحنش کمی نرم تر شد و گفت:حالت خوب است؟ از اسب پایین اومد و بازوی من رو گرفت و بلندم کرد.وقتی من رو دید با ترس و احترام عقب رفت.تعظیمی کرد و گفت:خدای من،ملکه سونر شما هستید؟خداراشکر که پیدایتان کردیم.خداراشکر که سالم هستید.بقیه سواران که ده نفری میشدن و لباس های عجیبی پوشیده بودن پیاده شدن و اونا هم احترام گذاشتن.اونا داشتن به من احترام میذاشتن؟ این سوالی بود که از خودم پرسیدم.خدایا اینا کی بودن؟چی میگفتن؟بالاخره از بهت بیرون اومدم و گفتم:ملکه چیه؟اسم من رو از کجا میدونین؟فکر کنم اشتباه گرفتین. سوار جوانی که اول پیاده شده بود با تعجب به من نگاه میکرد بقیه مردها هم با تعجب به هم نگاه میکردن ولی چیزی نگفتن.پسره گفت:ملکه شما حالتان خوب نیست.لطفا به قصر برویم سوار شوید.

نمیدونستم چی بگم مطمئنا این حرف من رو نمیفهمید.بهش گفتم:ببین اقا پسر فکر کنم شما اشتباه گرفتین و منم نمیدونم کجام و گم شدم.لطفا من رو به شهر برسون ممنون میشم.اینطور بهتر بود.به شهر که میرفتم شاید چیزی دستگیرم میشد.منتظر نگام میکردن و منم به اونا نگاه میکردم یهو فهمیدم و گفتم:هی نکنه میخوای با اسب بیام.ببین من حتی بلد نیستم سوارش بشم چه برسه به بقیه چیزا.پسر با ناراحتی عمیقی گفت:خدایا چه بلایی به سرتان اورده اند. بعدم دیگه چیزی نگفت و کمک کرد که سوار اسب بشم و خودشم سوار شد.بقیه هم پشت سرما سوار اسب هاشون شدن و راه افتادن.محکم کمر پسره رو چسبیده بودم و چشمام رو بسته بودم.واقعا سوارکار خوبی بود اما من میترسیدم و تا وقتی که وایسادیم چشمام رو باز نکردم.وقتی که چشم باز کردم رو به روی یه دروازه ی بزرگ و زیبا بودیم و نگهبانی داشت در دروازه رو برای ما باز میکرد.اطراف ما همه درخت و سبزه و گل و بلبل بود.همه چیز واقعا مثل یه رویا بود.در رو باز کردن و وارد شدیم.فکر کنم وارد شهر شدیم.یه شهر تمیز,بزرگ,زیبا و رنگی.مردم در رفت و امد بودن و با رد شدن ما وایمیسادن و کنار میرفتن.اونا هم لباسای جالبی پوشیده بودن.زن ها پیراهن های حریر و بلند با رنگای شاد و مردها هم پیراهن های بلند اما نه به بلندی پیراهن های زنان و گشادتر از پیراهن های اونا و روی لباس هرکس عکسی از یه حیوان یا یه گیاه بودو همه زیبا،شاداب و در حال کار و فعالیت.ناخوداگاه لبخندی زدم و در گوش پسر که هنوز کمرش رو گرفته بودم گفتم:من رو کجا میبری؟پسر با صدایی گیرا جواب داد:به قصر میرویم ملکه. زیر لب گفتم:ملکه و مرض.انگار که شنید و خیلی جاخورد یه لحظه ترسیدم حرفی بهم بزنه یا پرتم کنه پایین ولی فقط با ناراحتی گفت: پروردگارا رحم کن.و به سرعت حرکتش افزود.ساختمان بزرگ زیبا و درخشنده ای از دور دیدم که حدس زدم باید قصر باشه.من محو معماری زیباش بودم با تحسین نگاش میکردم که متوجه نشدم کی وارد قصر شدیم و در رو برامون باز کردن.فقط وقتی ویسادیم به اطراف نگاه کردم.ما توی حیاط قصر بودیم.و همه در حال حلقه زدن به دور ما بودن .پسر پیاده شد و به من کمک کرد پیاده شم.معذب بودم واحساس خاصی داشتم.همه با دیدنم شکه میشدن و مثل سربازا میگفتن خداوندا.ملکه؟بعد هم تعظیم میکردن.خواستم بگم که اشتباه میکنن ولی پسر جوان گفت:کنار بروید ملکه حالشان خوب نیست.مردم که فکر میکنم کارکنان قصر بودن کنار رفتن و سربازا من رو به سمت یکی از ساختمان ها بردن.پسری که باهاش بودم به یکی از ازسربازها گفت:سریعا برو و جناب شاهیار را به تالار شاه نشین بیاور.سرباز رفت و بعد از چندلحظه ما وارد یه تالار بزرگ و زیبا شدیم.گیج و مبهوت به اطراف نگاه میکردم.تمام دیوارهای تالار کنده کاری شده بود به شکل انواع درختان و انواع حیوانات.کف تالار هم یه درخت پیچک زیبا کشیده بودن که ختم میشد به یه صندلی به شکل یه گل شکفته شده.سقف تالار انگار از شیشه درست شده بود که آسمان آبی و ابرهای رقصان به خوبی معلوم بودن.هیچ گرد و غباری حتی روی سقف شیشه ای دیده نمیشد.نگاهی به سرو وضع خودم انداختم,البته که لباس های خودم تنم نبود.یک لباس بلند که احتمالا سفید بوده چون حالا با خاک و گل و کثیفی یکی شده بود,تنم بود.دستی به موهام کشیدم و یکم جمع تر شدم تا اونجا رو کثیف نکنم.نمیدونم منتظر کی یا چی بودیم ولی هرچی که بود منم منتظر بودم تا زودتر ازین وضعیت خلاص شم.

انتظار ما خیلی طولانی نشد چون پیرمردی از در عقب تالار بیرون و با عجله به طرف من اومد و زیر لب چیزی میگفت که من نمیشنیدم.وقتی بهم رسید با عشق و احترام دستم رو گرفت و در حالی که اشک توی چشمای پیرش جمع شده بود گفت:خدایا شکرت.ملکه این واقعا شما هستید؟جه بلایی به سرتان آورده اند؟خدارا سپاس که سالم هستید و به ما بازگشتید.خواستم چیزی به بگم که پیرمرد رو به پسری که من رو اورده بود گفت:رایین چه اتفاقی افتاد؟ پسری که فهمیدم اسمش رایین بود گفت:جناب شاهیار از جستوجوی مناطق مرزی بازمیگشتیم و نزدیک به شهر بودیم که ملکه را دیدیم.ایشان کنار جاده زخمی و گل الود افتاده بودند.بعد صداش رو پایین اورد و گفت:فکر میکنم حالشان خوب نباشد؛منظور سلامت حافظه شان.ابروهای شاهیار درهم رفت و نگاهی به من انداخت و گفت:باشد.متشکرم رایین.حالا برو تا من ملکه را به اتاقشان ببرم تا قدری استراحت کنند و طبیب معاینشان کند.برو به پزشک بگو که به اتاق ملکه بیاید.رایین چشمی گفت و با افرادش دور شد.منکه تاحالا ساکت بودم و نخواستم با بی ادبی وسط صحبت اون دوتا بپرم که حالا وقتش بود گفتم:فکر کنم شما بزرگ این قصر هستین.ببینید من به اونا هم گفتم من ملکه نیستم.اشتباه میکنین.من حتی نمیدونم اینجا کجاست.من با اونا به اینجا اومدم که شاید یکی بتونه کمکم کنه.اینجا کجاست؟منظورم منطقه جغرافیایی.با هر کلام من نگاه شاهیار متعجب تر میشد که این باعث شد تا من ساکت شم . وقتی گفت بهتر است به اتاقتان برویم دنبالش راه افتادم.از تالار خارج شدیم و احتمالا به طرف اتاقم میرفتیم که از یکی از سالن ها پسر جوانی بیرون اومد و با عجله به طرفم دوید.محکم بغلم کرد و گفت:خدایا سونر.سونر کجا بودی؟ شاهیار با محبت به پسر نگاه میکرد و لبخند محوی گوشه لبش بود.من هم شکه شدم بودم و خودم روبا گونه های گل انداخته از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:چیکار میکنی؟پسر بعد از چند لحظه من رو ول کرد و سرش رو پایین انداخت و گفت:معذرت میخواهم ملکه.من را ببخشیداین به خاطر خوشحالی از بازگشت شما بود. شاهیار که حالا قیافه اش جدی شده بود گفت:دارا,پسرم,حال ملکه خوب نیست فعلا باید به اتاقشان بروند.بعد باهم صحبت خواهیم کرد.دارا نگاهی بهم کرد و بعد سری تکان داد و کنار رفت.بعد از چند قدم به پشت سرم نگاهی انداختم دارا هنوز اونجا وایساده بود و نگام میکرد و من سریع روم رو برگشتم.

بالاخره به اتاقی که میگفتن مال منه رسیدیم.اتاق بزرگ,ساده,زیبا,سفید و شیکی وارد شدیم.شاهیار در رو پشت سرش بست و من به اتاق با شکوه نگاه میکردم.هیچ تجملات خاصی نداشت اما انگار شکوه جزء انکار ناپذیرش بود. شاهیار من رو از بهت دراورد و به کاناپه اشاره کرد.تازه اون لحظه بود که فهمیدم که چقدر خستم و روی کاناپه نشستم.اونم اومد کنارم نشست و گفت: دخترم حالا بگو ببینم چه اتفاقی افتاده است؟اتفاقی در دنیای بالا افتاده؟ منظورشو از دنیای بالا نفهمیدم ولی بهش گفتم:من دیشب خوابیدم وقتی بیدار شدم دیدم که اینجام و دوستای شما من رو پیدا کردن و به اسم ملکه اوردن اینجا و من نمیدونم کجام,اینجا کجاست و شما اسم من رو از کجا میدونین. شاهیار بازم گفت هیچ اتفاقی قبل از خوابیدن برایتان نیفتاد؟ جواب دادم:نه.بعد یادم اومد؛انقد که اتفاق عجیب افتاده بود قضیه تصادف رو کلا یادم رفته بود و سریع اضافه کردم: آها تصادف کردم.به تصادف کوچولو سرم ضربه خورد.پنج تا بخیه همین.و بعد احساس کردم که یخ کردم.نکنه من مردم.اره حتما مردم.اینجام که انقد قشنگه بهشته.بله خودشه.خدایاچرا مرده بودم.منکه از بیمارستان اومدم حالم خوب بود.توی همین فکرا بودم که شاهییار با چشمای جدی و نافذش بهم گفت:در دنیای بالا تصادف کرده اید؟سرتان ضربه خورد؟بعد بدون اینکه منتظر جوابم بمونه و انگار که با خودش حرف میزنه گفت:یعنی ممکن است؟و من با خودم گفتم این سوالیه که من باید بپرسم.شاهیار بلند شد و گفت:شما همین جاباشید تا من برگردم.وقتی میخواست از در خارج بشه یکی به در زد و اجازه ورود خواست.شاهیار در رو براش باز کرد و گفت:طبیب شما امدید.لطفا تا من بارمیگردم ملکه را معاینه کنید.بعدم رو به من گفت:الان ندیمه تان را میفرستم تا برایتان لباس تمیز بیاورد.

طبیب که اون هم مرد پیر و دوستداشتنی بود و چشماش نشان هوش سرشارش بود ادای احترام و خوشحالی از بازگشتم کرد و بعد با چندتا تکنیک سنتی بررسیم کرد و گفت که خوبم فقط کمی استراحت نیاز دارم و باید چندتا دمنوش بخورم.اونجا بود که فهمیدم نمردم.چون آدما توی بهشت مریض نمیشم.خدایا پس کجام؟چند دقیقه بعد دختر جوانی اومد.اون بین همه از دیدنم خوشحال تر شد طوری که بی محابا اشک میریخت و میخندید و نمیدونست چی بگه.من رو حموم برد و لباس زیبایی تنم کرد.لباس سفید حریر که پیچ و تاب قشنگش کار یه خیاط حرفه ای بود.شاید اگه وقت دیگه ای بود ساعتها وایمیسادم جلو آیینه و توی این لباس به خودم نگاه میکردم اما الان فکرم خیلی مشغول بود و بدترازهمه اینکه کسی به سوالام جواب نمیداد و من دیگه کلافه شده بودم. بالاخره شاهیار اومد و ندیمه رو مرخص کرد.منتظر نگاهش کردم و اون گفت:ملکه سونر من با مادر زمین صحبت کردم,ایشان گفتند که به خاطر ضربه ای که به سرتان خورده حافظه شما دچار آسیب شده.من وظیفه دارم که همه چیز را برایتان توضیح بدهم و بعد به نزد مادر زمین برویم تا همه چیز یادتان بیاید.سری تکان دادم با همون نگاه منتظر گاهش کردم.شاهیار لب باز کرد و گفت:ملکه سونر شما از دنیای بالا,همان دنیایی که قبل از خوابیدنتان آنجا بودید,به اینجا آمده اید.اینجا دنیای زیرین و منطقه پاکان است.دنیای زیرین دنیای در زیر دنیای شماست و ما اینجا محافظ طبیعت و حیوانات,گیاهان هستیم.دنیای زیرین از دو قسمت تشکیل شده سرزمین پاکان و سرزمین ناپاکان.سرزمین ناپاکان متعلق به دشمن ما دیو سیاه است و سرزمین پاکان متعلق به ما.مادر زمین سال گذشته شما را انتخاب کرد و به اینجا فرستاد و بعد از آشنایی و آموزش های لازم,شما ماه گذشته ملکه دنیای زیرین شدید.مادر زمین هربار که ملکه ای فوت میکند ملکه ی جدیدی انتخاب میکند و ملکه جدید جانشین مادرزمین در دنیای زیرین است تا از طبیعت و تمام متعلقاتش حفاظت کند و زیبایی و پاکی را زنده و سالم نگه دارد.شما وقتی در دنیای بالا به خواب میروید به دنیای زیرین می آید و وقتی در اینجا میخوابید به دنیای بالا میروید.شما اینجا باید با دیو سیاه که دشمن طبیعت و تمام دنیاست مبارزه کنید.چند روز دیگر روز پیوند شما و زمین است و این خیلی بد است که شما دچار این مشکل شده اید.شما باید سعی کنید به خاطر بیاورید و خودتان را برای آن روز مقدس آماده کنید.

نمیدونم چی توی کلام صادقش بود که حرفاش برام عجیب نبود و قبول کردم و احساس میکردم که قبلا این چیزا رو شنیدم.شاهیار که واکنش تندی از من ندید کمی خوشحال شد و گفت:بهتر است به نزد مادرزمین برویم تا خودشان بقیه کارها را انجام دهند.نمیدونم چرا و چطور ولی گفتم:جناب شاهیاراون پسره,دارا و بقیه حرفم رو خوردم.با لبخندی جواب داد:دارا صمیمی ترین دوست و همراه شماست و برای الان هم ما را همراهی خواهد کرد.بهتر است زودتر برویم چون میدانم که با بی صبری پشت در اتاق در حال قدم زدن است.حق با شاهیار بود وقتی از اتاق بیرون رفتیم دارا در حال قدم رو رفتن پشت در بود و با دیدنم لبخندی زد و گفت:خوشحالم که حالتان خوب است ملکه.منم لبخندی زدم.شاهیار راه افتاد و ماهم به دنبالش در راه به دستور شاهیار رایین به ما ملحق شد.توی حیاط قصر چهار اسب برای ما آماده شده بود.اون سه تا سوار شدن و من مطمئن بودم که هنوز اسب سواری بلد نیستم و دارا که نگاه من رو دید دستش رو به طرفم دراز کرد.حدس میزنم که شاهیار براش توضیح داده بود قضیه از چه قراره.دستش رو گرفتم و سوار اسب شدم و به دیدن مادر زمین رفتیم.از شهر خارج شدیم و به طرف جنگل میتاختیم. جنگل خیلی زیبایی بود و صدای پرنده ها و حیوانای دیگه بهم آرامش میداد . هرچه به عمق جنگل میرفتیم.زیباتر,مرموز تر و ساکت تر میشد.و من میتونستم قسم بخورم که ملکوتی تر هم میشد.ایستادیم.شاهیار از اسب پیاده شد و به من کمک کرد تا پیاده بشم و به راه افتادیم.رایین و دارا همونجا موندند. احساس آشنا و خوبی داشت توی وجودم شکل میگرفت.وارد یه محوطه گرد و بزرگ شدیم که هیچ درختی نداشت جز یه دخت کهن سال,نه بهتره بگم یه درخت باستانی.درختی که شکوه و جلال و زیاییی اون رو نمیتونم توصیف کنم و از حضور نیروهای عرفانی و مقدس و قدرتمند رو با خوبی حس میکردم.میدونستم که مقصد اون درخته و به طرفش رفتم و در چند قدمیش ایستادم و به تقلید از شاهیار روی زانوهام نشستم.طبق غریزه ساکت و منتظر نشستم.بالاخره صدای زیبا و غیر زمینی از درخت اومد و گفت:سونر,فرزندم, منتظرت بودم.متاسفم که در دنیای بالا اسیب دیدی.حالا مرهمی برایت دارم تا خوب شوی و به سرزمینت خدمت کنی.برخیز و شبنمی که روی برگ درخت است را بنوش.

اروم بلند شدم و دیدم که یکی از شاخه های درخت تا نزدیکی لبم پایین اومد و روی یکی از برگاش چند قطره شبنم نشسته بود و منم خوردمش.سرم گیج رفت و شاهیار گرفتم و نذاشت زمین بخورم.تصاویری مثل نوار ویدوئی از جلوی چشمام گذشت و همه چیز یادم اومد.دنیای بالا,دنیای پایین, مردمم, جایگاهم,دارا,وظیفم و مهمتر از همه نبردم با دیو سیاه.

چشمانم را باز کردم.حرف زدن درست هم به یادم آمده بود.من ملکه سونر بودم و میدانستم که مادر زمین دیگر کاری با من ندارد و باید برویم.پس از او تشکر کردم و رو به شاهیار گفتم:سپاسگذارم جناب شاهیار.و نزد دارا و رایین بازگشتیم.دارا,یار صمیمی و با محبت من از اولین روز ورودم به این سرزمین.و من او را به طور خاصی دوست میداشتم.آن دو منتظرمن بودند با دییدن رایین به او گفتم:فرمانده رایین من بابت رفتار اشتباهم از شما معذرت میخواهم.رایین تعظیمی کرد و گفت:خوشحالم که ملکه ما سلامتیشان را بازگرفتند.و دارا... بیشتر ازاین چیزی نگفتم.بین نگاه ما طوماری از حرف گفته شد. مطمئن بودم که درخت ها هم خوشحالند.حالا میتوانستم که احساس آن ها را درک کنم همانطور که آن ها احساس ما را درک میکردند.اما تا وقتی که پیوندم با زمین رسمی نمیشد نمیتوانستم با آنها سخن بگویم.

به قصر بازگشتیم وبه بقیه کارها رسیدگی کردیم تا زمانی که شب شد.میدانستم که وقتی بخوابم به دنیای بالا بازمیگردم.به ایوان اتاقم رفتم تا در سکوت شب بهتر فکر کنم.نگاهی به آسمان انداختم.تا پنج روز دیگر ماه کامل میشد و روز پیوند بود.روزی که پیوند میخوردم از دنیای بالا کامل جدا شده و به این دنیا می امدم تا به مردمم خدمت کنم و من میترسیدم.این دنیا و مردم و طبیعتم را عاشقانه دوست داشتم اما آن دنیا هم پدر پیرم بود که دوستش داشتم و بعد از و به جز من کسی را نداشت اگر...کمی دیگر فکر کردم و بعد هم به رفتم و خوابیدم.

صبح با احساس سوزشی در سرم بیدار شدم.و یادم افتاد که سرم بخیه خورده.با اومدنم به این دنیا حرف زدنم تغییر میکرد.نگاهی به ساعت انداختم.دیر شده بود.برای ترک کردن این دنیا کارهایی داشتم که باید انجام میدادم.این حس مثل این بود که شما بدانید دقیقا چه روزی خواهید مرد.کلی کار برای انجام دادن هست.کلی ترس و کلی دلتنگی.مادرم چند سال پیش فوت کرده بود و من و پدرم رو تنها گذاشته بود.نمیخواستم بعد رفتن من پدرم تنهاتر بشه,پس براش خانمی رو برای ازدواج پیدا کرده بودم و امشب قرار بود بریم خواستگاری.به بابا زنگ زدم و بهش یاداوری کردم.راضی نبود اما دیگه تسلیم خواسته ی من شد.وقتی سره بخیه خوردمو دید بازهم بهانه آوررد و میخواست کنسلش کنه اما نذاشتم و همه چی طبق برنامه پیش رفت.و شب به خونه مهناز خانوم رفتیم. خداروشکر مهرشون به دل هم نشست همه چی به خوبی پیش رفت.شوهر مهناز خانم هم فوت کرده بود و دوتا بچه داشت و بچه های اونم مخالفتی نداشتن و قرار شد که آخر هفته عقد کنن.این به پیشنهاد من بود چون اون آخرین روزی بود که توی این دنیا بودم.شب به خونه برگشتیم و من به سرعت به تخت خواب رفتم و خوابیدم.یکی از خوبیای که این رفتن به دنیاها برام داشت خوابیدن بدون مکث بود.به محض اینکه سرم روی بالش میرفت خوابم میبرد.پس خوابیدم و در دنیای زیرین بیدار شدم.

امروز جلسه داشتیم.به تالار شاه نشین رفتیم.قبل از من شاهیار,مشاور اعظم من,رایین فرمانده ارتش ونیروها,راتا, فرمانده گارد محافظ,مهنیا فرمانده امورات قصر و دارا فرمانده کل قوا و م حافظ ویژه منتظرم بودند.وارد تالار شدم.شاهیار سمت راست و دارا سمت چپم ایستاد و جلسه شروع شد.جلسه امروز درباره ی روز پیوند بود.همه متفق القول بودند که که آن روز دیو سیاه بیکار نخواهد نشست و کار و توطئه ای دارد.او در این چند سال اخیر قدرتمند تر شده بود و ما باید بیشتر مراقب باشیم و تمام اقدامات لازم را انجام دهیم. جلسه ساعتی طول کشید و بعد از آن هرکس به سراغ وظیفه خود رفت.و من به همراه دارا رفتم تا سری به گیاهان باغ بزنم یکی از وظایف من سرکشی و دیدار هر روز با گیاهان و حیوانات باغ بود که تقریبا نماینده تمام طبیعت بودند و از آنجا انرژی را به کل دنیای زیرین منتقل میکردند.وقتی از بین گل ها رد میشدم و یکی یکی در ذهنم با آنها حرف میزدم دارا فهمید که فکرم مشغول است و پرسید:ملکه در دنیای بالا کارهایتان را کرده اید؟جواب دادم بله,فقط چندکار دیگر مانده.

\_کاملا آماده اید؟

کمی مکث کردم.خودم هم نمیدانستم.هیچ وقت نمیتوان مطمئن بود که کاملا آماده ای:فکر میکنم.

\_جداشدن از کسانی که دوستشان دارید واقعا سخت است.شما قلب بزرگی دارید.شما اشتباه نمیکنید.

\_من فقط پدرم را دارم و او هم فقط مرا.شاید اگر تنها نبود این قدر برایم سخت نبود.من در اینجا تنها نخواهم بود اما او تنها خواهد شد.

دارا سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت.یکی دیگر از خوبی های این دنیا کم گویی بود.هیچ کس بیشتر از چیزی که باید سخن نمیگفت.ولی میدانستم که اوهم میترسد.

با انجام بقیه کارها شب شد و من آماده برای رفتن به دنیای بالا.با بیدار شدنم در دنیای بالا به دوستام زنگ زدم.میخواستم برای آخرین بار ببینمشون .البته اونا نمیدونستن که اخرین باره.به بهانه دورهمی دور هم جمع شدیم و کل روز رو باهم بودیم.دو روز بعد هم با انجام کارها در دنیای بالا و پایین پیش رفت.توی دنیای بالا از مادرم هم خداحافظی کردم و در دنیای پایین آماده میشدیم برای روز پیوند.تا اینکه روز آخر در دنیایی بالا رسید.روز عقد پدرم.غروب بود که به محضر رفتیم و مراسم اجرا شد.جمع خودمونی بود.فقط من و بچه های مهناز خانوم.بعداز مراسم به رستوران رفتیم و شام خوردیم و کلی خوشگذشت البته به همه جز من.من فقط نگاشون میکردم.دلم برای بابام تنگ میشد.من خیلی بابایی بودم.آخر شب بابامو محکم بغل کردم و بوسیدم. خیلی سخت بود ازش خدافظی کنم.خیلی سخته اینکه شما بدونین دیگه کسی رو که دوست دارین نمیبینین.بالاخره از بغلش بیرون اومدمو ازشون خداحافظی کردم و فرستادمشون خونه.خودم هم رفتم تا توی شهر گشتی بزنم.دلم برای شهرم هم تنگ میشد.و بعد یه جا روی نیمکت نشستم و با همین افکار و دلتنگی خوابم برد و در دنیای زیرین بیدار شدم.

بقیه کارها را مییکردند و من کار خاصی نداشتنم.تنش زیادی توی قصر بود و همه هم خوشحال بودند وهم استرس داشتند که کارها به خوبی پیش برود.دارا را صدا زدم تا با او صحبت کنم شاید از استرسم کم شود.دارا پسری قدبلند, سبزه با موهای مشکی هم رنگ چشم و ابرویش بود. و اخلاق خوبش تکمیلش میکرد.به خاطر مهارت و شجاعتش محافظ مخصوص من بود.نمیدانستم که اوهم مرا دوست دارد یا نه؟اصلا نمیدانستم که دوست داشتن او کار درستی است یا نه؟امروز او هم نگران تر از همیشه بود.شاید میترسید که انتخابشان نکنم و برای همیشه این دنیا را ترک کنم و دنیای بالا را انتخاب کنم.کمی با دارا صحبت کردیم و بعد شاهیار آمد و گفت که زمانش رسیده تا با مادر زمین صحبت کنم.قبل از شروع مراسم باید با او به تنهایی صحبت میکردم.پس از آن ها جدا شده و با اسب زیبایم به دیدن مادر زمین رفتم.وقتی به آنجا رسیدم خورشید در حال غروب کردن بود.تا به حال تنهایی اینجا نیامده بودم.همه جا ساکت تر از همیشه بود.و من منتظر.حالت ملکوتی مرا در بر گرفته بود.تا ناگاه تنه ی درخت باز شد و بانوی زیایی از میان آن ارام و باوقار بیرون آمد.انتظار چنین چیزی را نداشتم و این اولین بار بود که این اتفاق می افتاد. زیبایی او مثال زدنی نیست.نمیتوانم برای چشم و ذهن بشری چنین زیبایی را تعریف کنم.لباس حریر سبز رنگی به تن داشت که کمی از رنگ چشمان و پوست تنش تیره تر بود.با همان صدای گیرا و فرا زمینی اش گفت:بلند شو سونر.آرام بلند شدم مادر زمین گفت:سونر فرزندم من تو را از دنیای بالا انتخاب کردم و به اینجا آوردم تا در میان مردم و طبیعت من باشی چون آنها به تو برای رابطه ی من با خودشان نیاز دارند.من با خودخواهی و بر اساس خصوصیاتی که داشتی انتخابت کردم.تو قلبی بزرگ و مهربان داری,همیشه محافظ طبیعت بودی و با فرزندان من مهربان بودی.پس تو را انتخاب کردم اما امروز تو نیز باید ما را انتخاب کنی.باید این ارتباط خواستی دوطرفه باشد.اگر ذره ای شک داشته باشی و انتخابت از صمیم قلب نباشد ما ضعیف خواهیم شد. و اگر هم بخواهی میتوانی دنیای بالا را انتخاب کنی و به انجا برگردی. پرسیدم:مادر زمین وقتی شما را انتخاب کنم چه اتفاقی برای من در دنیای بالا می افتد؟

\_روحت به دنیای پایین انتقال پیدا میکند و تو دیگر در آنجا به جز جسمی سرد نخواهی بود.

\_یعنی میمیرم؟

\_نه.مرگ واقعی در دستان خداوند است.اما در دنیای بالا فکر میکنند که مرده ای.تو هیچ گاه نمیتوانی بازگردی.فرزندم وظیفه من بود تا این ها رو به تو بگویم.حالا میتوانی بروی.

مادر زمین بدون اینکه تکانی بخورد به داخل درخت بازگشت و درخت مثل اول بسته شد.کمی همانجا ماندم و بعد به قصر بازگشتم تا حاضر شوم.

در قصر و شهر شور و شادی و جشن به پا بود.تا ساعاتی دیگر مراسم شروع میشد و من به اتاقم رفتم تا حاضر شوم.ندیمه ها آمدند و بعداز حمام و لباس پوشیدن آماده رفتن شدیم.دارا کنارم بود و زیباتر از قبل شده بود.اوهم با تحسین به من نگاه میکرد.شاهیار دانا و فرزانه هم سمت دیگرم راه مییرفت. راتا,رایین و مهنیا هم خودشان و افرادشان را آماده کرده بودند.نیمی از نگهبان ها همراه ما می آمدند و بقیه از قصر و شهر مراقبت میکردند..از شهر خارج شدیم و پیاده به سمت درخت مادر زمین میرفتیم.من در جلو,نگهبان ها در پشت و مردم در صف آخر بودند.راهپیمایی به پایان رسید و به کنار درخت مادر زمین رسیدیم.همه با فاصله دور درخت در محوطه باز حلقه زدند. اضطرراب سراسر وجودم را گرفته بود.احساس میکردم هنوز آماده نیستم. نگاهی به دارا انداختم.چشمانش پر از شوق و انتظار بود.به آسمان نگاه کردم ماه نقره ای بزرگ روی سرمان میتابید.نزدیک درخت رفتم و روی زانو نشستم.همه در سکوت منتظر بودیم اما من میتوانستم صدای تپش قلبمان را بشنوم.و من در دل با پروردگارم صحبت میکردم تا به من یاری برساند. بالاخره درخت به صدا درآمد و مادر زمین گفت:امروز روز پیوند است و طبق آیین پاکان امروز ملکه سونر باید انتخاب خود را بیان کند.ملکه سونر بدان که انتخابت باید قلبا باشد.تو نماینده من در این دنیا خواهی بود و نعمت و زاییش و نیکی را برای پاکان می آوری.حالا گل پیوند را از درخت برچین و شهد آن را بنوش تا انتخابت را بدانیم.باشد که نیک و مبارک باشد.زمین و زمان ساکت شد و گل نقره ای کوچکی روی درخت شکفت.ضربان قلبم در بالاترین حدش بود.همه در سکوت به من نگاه میکردند.آیا واقعا میخواستم که دنیای بالا را ترک کنم؟پدرم را ترک کنم؟آبا این ها واقعی بود؟در همین افکار بودم که احساس کردم سایه سیاهی نزدیک شد. صدای صفیر تیری که از کنارم پرتاب شد و صدای دارا که دیر به من رسیدو داد زد:سونر. را شنیدم اما نتوانستم کاری کنم چون در چشم به هم زدنی سایه مرا از زمین بلند کرد و در چنگالش به آسمان برد.جیغی کشیدم و داد زدم :دارا.اما از او چندین متر فاصله داشتم.دیدم که مردم درهم ریختن و فرماندهان به دنبالم راه افتادند اما ما دیگر دور شدیم.سایه مرا در خود گرفته بود و تمام تقلای من برای نجاتم بی فایده بود.لعنت به من وقتی که شک کردم سایه قدرت گرفته بود و مرا ربود.حتما کار دیو سیاه بود و حالا به سرزمین ناپاکان میرفتیم.لعنت به من.چطور توانستم چنین کاری کنم.چرا آنقدر طولش دادم.حق با دارا بود من واقعا آنها را نمیخواستم وگرنه چرا آنقدر طولش دادم؛خودم مهم نیستم.بدون شک سرزمین پاکان و مردم را نا امید کردم و آنها را به دردسر انداختم.آه خدای من.

وارد سرزمین ناپاکان شدیم.سایه مرا به قصر دیو سیاه بردو در کف تالار رها کرد.با بدن درد بلند شدم.دیو سیاه با افرادش دورم جمع شدند.دیوی زشت ونفرت انگیز که از چشمانش شرارت و کینه و بدی میبارید.قدش دو برابر افراد عادی بود با شاخ های کوچک قهوه ای رنگی روی سرش و پوستی به تیرگی شب.با دیدنم لبخند زشتی زد و گفت:ملکه سونر.خوش آمدید.چقدر دیر آمدید.میدانستم که شما به آن سرزمین و دنیای خوبی تعلق ندارید.مادر زمین اشتباه میکرد و من این را میدانستم.تو ملکه سرزمین من خواهی شد.تو به اینجا متعلقی.تو برای ناپاکی آمده ای .برای ویران کردن پاکان و دنیایشان و نه برای آباد کردنش.

اشتباه من بود که او را آنقدر جسور کرده بوده بود ولی من اجازه نمیدادم که توهین کند.با لحنی تند گفتم:اشتباه میکنی.تو یک ترسویی که وقتی ما در ضعیف ترین حالت بودیم حمله کردی.من هرگز ملکه سرزمین تو نخواهم شد.من ملکه پاکان هستم.دیو جواب داد:اگر اینطور بود حالا اینجا نبودی.بعد روبه افرادش گفت:بگیریدش.چند نفر دست هایم را گرفتند و مرا کشان کشان نزد رئیسشان بردند.در سرزمین ناپاکان قدرتی نداشتنم. وهیچ کدام از قدرت های جادوییم به کارم نمی آمد.و فقط می توانستم مقاومت کنم و قلبم را برای پاکان نگه دارم.دیو دست هایش را بهم مالید و گل سیاه رنگی در دستانش ظاهر شد و گفت:حالا با خوردن گل سیاه به جای گل نقره ای ملکه ما خواهی شد و ما با هم پاکان را نابود میکنیم.سرم را گرفتند و تلاش کردند که دهانم را باز کنند.میخواستند شهد را به زور به خوردم بدهند.ترجیح میدادم خودم را بکشم.تمام احساسی که داشتم استقامت بود و حتی گریه هم نمیکردم.به مادر زمین و به خداوند بخشنده التماس میکردم و کمک میخواستم.اولین قطره داشت به دهانم وارد میشد که تیری آتشین به گل خورد و آن را سوزاند.دیو سیاه نعره ای گوش خراش کشید که تارهای گوشم به لرزه افتاد.دعایم مستجاب شده بود. دیو و افرادش مرا رها کردند و من نگاه دیو را دنبال کردم و دیدم که با خشم به دارا نگاه میکند.خدای من دارا برای نجات من آمده بود.او خودش را برای من به خطر بزرگی انداخته بود.دیو غرید:او را بگیرید.افرادش جمع شدند.اما نگهبانان گارد محافظ به همراه فرمانده راتا و فرناده رایین به دارا پیوستند و با افراد دیو درگیر شدند.فرمانده رایین به سراغ دیوهای دیگر رفت و فرمانده راتا و دارا خودشان را به من رساندند تا مرا فراری بدهند ولی دیو سیاه جلویمان ظاهر شد دارا ما را به کناری هول داد و خودش در دست دیو افتاد و با او مبارزه میکرد.راتا من را در جای امنی گذاشت و به کمک دارا رفت. مبارزه ی سختی بینشان درگرفت.ناپاکان در خانه خود و در اوج قدرت بودند اما همیشه خوبی به بدی غالب است برای همین یک زخم سطحی با سلاح پاکان آن هارا ضعیف میکرد.یکی از شمشیر های راتا به کناری افتاد به سمتش دویدم آنها به کمک احتیاج داشتند و کم کم عقب نشینی میکردند به فرصت کوچکی احتیاج داشتیم تا از آنجا فرار کنیم.برای همین به سمت شمشیر راتا رفتم و آن را گرفتم و یکی از قدرتمند ترین طلسم هایم را رویش اجرا کردم که نیروی زیادی از من برد.این طلسم بسیار قوی بود ولی اینجا فقط یک کمک کوچک بود چون اینجا نیرویی نداشتیم.شمشیر را بلند کردم و به طرف دیو سیاه دودیدم که پشتش به طرف من بود و شمشیر را محکم را پهلویش فرو کردم.فریاد بلند و گوش خراشی کشید که کل سالن لرزید و من به کمی آن طرف تر پرتاب شدم.اما خوشبختانه طلسم اثر کرد و دیو ناپدید شد البته میدانستم این برای مدت کوتاهی است و او به زودی برمیگردد و بقیه افرادش روی زمین افتادند.من آرام بلند شدم و دارا و راتا به طرفم امدند با خوشحالی نگاهشان کردم اما با دیدن دارا لبخند روی صورتم خشک شد.راتا او را کشان کشان میاورد.به طرفش دویدم.قلب دارا سوراخ شده بود و خون تمام لباسش را گرفته بود.با ناباوری نگاهش کردم.دستم را روی زخم گذاشتم.نیرویم با خواندن طلسم قبلی تحلیل رفته بود و من درخانه نبودم.اما باز هم سعی کردم زخمش را خوب کنم اما موفق نشدم.سعی کردم حداقل خون را بند بیاورم.سرش را روی پایم گذاشتم.دارا دستم را گرفت و گفت:نه سونر.فایده ندارد.وقت رفتن است. خوشحالم که در کنار بودم و برای تو مردم.اشک هایم را پاک کردم و گفتم:نه,نه.نجاتت میدهیم.فقط قوی باش و طاقت بیاور.ولی مدانستم که امکان ندارد.و ادامه دادم:مرا ببخش.تقصیر من بود.من لیاقتش را نداشتم.من بزدل بودم.مرا ببخش.با صدای ارامی گفت:تو بهترین ملکه ای بودی که ما داشتیم.مادر زمین اشتباه نمیکند.میدانستم دیو سیاه نقشه ای دارد.تو گناهی نداری.حالا برو و خودت را نجات بده و مردم را هم نجات بده.همه منتظرت هستند.سرم را تکان دادم و گفتم:نمیروم.بدون تو جایی نمیروم.با اخم گفت: خواهش میکنم برو.تا دیر نشده و دیو قدرت نگرفته نگذار بیهوده بمیرم. میدانستم که درست میگوید و دیو نزدیک به برگشتن است.نمیتوانستم یک اشتباه را دوبار تکرار کنم.من وظایفی داشتم و باید به کمک مردمم میرفتم. اشک هایم را کناری زدم و گفتم:مرا ببخش دارا.لبخندی زد و گفت:دوستت دارم سونر. و دیگر نفس نکشید.سیل اشک هایم جاری بود.چشم هایش را بستم و سرش را بوسیدم و گفتم:من هم دوستت دارم دارا. راتا که تمام مدت کنارما بود.دست دارا را گرفت و گفت:خداحافظ رفیق قدیمی.رایین هم کنار دارا زانو زد و دست دارا را به گرمی فرشد و بعد هم سریع بلند شد و از آنجا دور شد تا افرادش را برای رفتن جمع کند.راتا با چشمان سرخش به من گفت:باید برویم ملکه.مرا بلند کرد و بیرون رفتیم نمیدانستم چطور میخواهیم برویم که دیدم پرنده ی بزرگ سفید رنگی آرام و زیبا روی زمین نشست.باورم نمیشد.این پرنده مقدس بود که برای کمک آمده بود.به راتا نگاه کردم و او گفت:سوار شوید.راتا گفت به قصر بروید من هم با افرادم می آیم.پرنده میخواست بلند شود که گفتم:صبر کن.حالا که دیو سیاه نبود با آخرین توانم جسم دارا را بلند کردم به کنار خودم آوردم.نمیتوانستم او را کنار این ها رها کنم.او باید در بهترین جای جنگل و با بهترین آرزوها دفن میشد.پرنده بلند شد و پر کشید.پرنده مقدس فقط سالی یک بار از لانه اش بیرون می آمد و برای موارد اضطراری. و مادر زمین برای من صدایش زده بود.من بسیار ممنون و خجالت زده بودم.به دارا نگاهی کردم و حرف آخرش در ذهنم پیچید: *نگذار بیهوده مرده باشم*. راست میگفت.باید حماقت را کنار میگذاشتم و اشتباهم را جبران میکردم.من ملکه سونر بودم.ملکه دنیای پاکان و باید به مردم کمک میکردم.به پرنده گفتم که مرا به کنار مادر زمین ببرد.چند دقیقه بعد به آنجا رسیدیم.مردم هنوز آنجا بودند و من میدانستم که این کار داراست.با دیدن ما فریاد شادیشان در آسمان به گوشم رسید.پرنده آرام روی زمین نشست و من پیاده شدم.شاهیار به کمک آمد و دارا را پایین آوردیم و از پرنده تشکر کردم و او آرام سری تکان داد و بعد پر زد و دور شد.مردم با تاثر به دارا نگاه میکردند که او را کنار درخت مادر زمین گذاشتیم.من به طرف مادر زمین رفتم. و رو به روی او زانو زدم و گفتم:مادرزمین اگر هنوز هم مرا لایق میدانید من آماده ام تا پیوند را انجام دهم و بعد گل آنجا بود گرچه کمی پژمرده شده بود.گل را چیدم و گفت:من,ملکه سونر,ملکه دنیای زیرین هستم و قسم میخورم تا آخرین لحظه به شما و طبیعت خدمت کنم.و بعد شهد گل را خوردم.نیروی جادویی اش را همان لحظه حس کردم.حالا حس میکردم زاده ی طبیعتم.و تمام قدرت های طبیعت را من هم دارم و تمام احساس آن را.پوست و موی هایم سبز رنگ شد و تاجی از گل های رنگین روی سرم نشست. لباسم به سفیدی برف و با طرح های نقره ای رنگی از حیوانات.پیوند من انجام شده بود.مردم فریاد شادی سر دادند. و شاهیار لبخندی زد.تمام حیوانات و گیاهان تبریک گفتند.نگاهی به دارا انداختم اوهم گویا لبخند میزد.

ما به قصر برگشتیم و بعد از چند دقیقه فرمانده راتا و افرادش به ما ملحق شدند آنشب جشن کنسل شد و نبرد سختی بین ما و دیوها انجام شد که با پیروزی ما به پایان رسید و دیوسیاه برای مدت زیادی عقب نشینی کرد.و چند شب بعد,بعد از مراسم یادبود برای تمام کسانی که در این جنگ جان فشانی کردند و به خصوص دارا جشنی در شهر به پا شد.شهر غرق شادی بود و من خوشحال از پیروزی و ناراحت از شکست عشقی که داشتم توی ایوان اتاقم به آسمان نگاه میکردم و صدای دارا از انجا میشنیدم که میگفت:گفتم که اشتباه نمیکنی.

داستان پنجم:*هفت آسمان,آسمان سوم*

اینجا یه جای خاصه پای هیچ آدمیزادی به اینجا باز نشده.اما داستان من شبیه به داستان زندگی بعضی از اوناس.اینجا آسمانه.یعنی یه محدوده از آسمان و دنیای خالق.محدوده ای که مربوط به فرشته ها و غیر فرشته هاست. یه محوطه ی خیلی کوچیک تر ازین هم هست که ما زاک ها تا سن جوانی اینجا زندگی میکنیم.ما تقریبا نامیرا هستیم و برای همین نمیدونم الان چندسالمه.سن و سال اینجا تعریف نشدس.حالا روز سرنوشت سازه.روزی که هر زاکی از زمان خلقتش برایش لحظه شماری میکنه و کلی هم استرس داره.روزی که مسیر زندگی و مهمتر از اون واقعیت موجودیت ما تعیین میشه.و داستان من هم از همین امروز شروع شد.

ما رو به دسته های ده تایی تقسیم کردن و به اتاق تفکیک فرستادن.توی اتاق بزرگی منتظر بودم.دسته ها از یک تا ده شماره بندی میشدیم و تفکیک شدن ما بر اساس این بود که معلوم شه کی فرشتس و کی غیر فرشته. این دسته ها دقیقا نصف دختر و نصف پسر نبود و شانسی تقسیم شده بود.من زاک شماره چهار از دسته ی بیستم بودم و یک پسر.نه زاک دیگه ی دسته بیستم هم کنارم بودن. ما توی اتاق خیلی بزرگ تفکیک رو به روی سه داور که روی یک سن روی صندلی نشسته بودند ایستاده بودیم.داور ارشد یک خانم بود و داور های کنارش دو آقا با چهره هایی دارای کمی از همه حالت های مهربانی و جدیت بودن.کسی نمیدونست داور ها فرشته هستند یا غیر فرشته چون بالهاشون زیر شنلی که پوشیده بودن مخفی شده بود.ما فرشته ها رو از بال های سفیدشون میشناختیم و اون هایی که بال های کمی تیره تر داشتند غیر فرشته بودند.غیر فرشته ها به این معنی نیست که شیطان بودند اونها فقط همه خصوصیات یک فرشته رو نداشتند.ولی شیطان ها گروه مخالف ما و رقیب ما بودند و با ما یکجا زندگی نمیکردند.به هرحال,داورها توی سکوت به ما نگاه میکردن که نمیدونم چرا صبحت رو شروع نمیکردن که حداقل ازین استرس دور بشیم.بالاخره داور ارشد گفت:زاک ها خوش آمدید.شما به سن تفکیک رسیدید.حالا اینجا هستید تا یک سری توضیحات بشنوید و برین.برای اینکه معلوم شه در چه طبقه ای قرار دارین باید هفت تا ازمون بدیدکه به هفت آسمان نام داره.در هر آسمان یک معیار از صفت فرشته ها مورد بررسی قرار میگیره.شما نمیدونین که اون معیار مورد نظر چیه و در پایان هر آزمون به شما گفته میشه اگه موفق شدین به آسمان بعدی میرین و اگرنه که هیچ.شما برای هر آزمون در یک فضا و محیط قرار میگیرین و مهم اینه که به یاد نمیارین که کی بودین و برای چی اونجا هستین.این حس به شما تلقین میشه که شما از اول اونجا بودین و تا پایان هر آزمون همینطوره.حالا اگر سوالی نیست برای آزمون اول آماده بشید.مشخصا سوالی نبود و ازمون شروع شد.چند نفر رو صدا زدن و که اومدن ما رو به اتاق دیگه ای بردن.توی اتاق جدید یه صندلی بود و یه مسئول .مسئول با روی باز و خوب از من استقبال کرد.که این باعث شد کمی استرسم کم بشه.روی صندلی نشستم.دستگاهی روی سرم گذاشت و یه آمپول به بازوم تزریق کرد.چشمام سیاه شد و روی هم افتاد.

<<آسمان اول>>

ار خواب بیدار شدم ولی سپهر باز داشت صدام میزد.پتوم رو کنار زدم و گفت:بیدارم.انقد صدا نکن سرم درد گرفت.بلند شدم.دیشب دیر خوابیده بودم و کلی استرس داشتم.بالاخره دختره رو پیدا کردیم و قرار بود امروز بریم باهاش مصاحبه.سپهر داشت سفره مینداخت کتابارو با پاش جابه جا میکرد تا یه جایی برای پهن کردنش پیدا کنه.این برنامه که تموم شه باید دستی به سر و گوش اتاق بکشیم.بری آخرین بار.ترم آخر بودیم و این کار برای پایان نامه ما بود. خیلی ریسکش بالا بود.ولی سپهرم مثل من سر نترسی داشت.خیلی خوبه که آدم هم کلاسی و هم خوابگاهیش یکی باشه.دیگه صداش درومد و گفت:اشکان اگه نمیای تا من خودم برم.بالاخره صبحونه رو خوردیم و به راه افتادیم.من و سپهر رشتمون خبرنگاری بود.حالا برای پایان نامه داشتیم رو یه مورد جنجالی توی دانشگامون کار میکردیم.قضیه ازین قرار بود که چندماه پیش یکی از دخترای دانشگاه ما اخراج شد و میگفتن که با یکی از استادا رابطه داشته ولی اون استاد همه چیز رو انکار کرد گناه به گردن دختر افتاد و به خاطر تهمت و ائاده حیثیت که استاد داشت اون رو اخراج کردن. وقتی برای مصاحبه با استاد رفتیم بارفتار بدی ما رو بیرون انداخت و کلی گشتیم تا بالاخره دختره رو پیدا کردیم و تا ماجرا رو از زبون اون بشنویم.سپهر زرنگی کرد وآادرس دختره رو پیدا کرد.حالا داشتیم میرفتیم پیشش.میترسیدم که قبول نکنه باهامون حرف بزنه.

به آدرس رسیدیم.سپهر رو فرستادم تا باهاش حرف بزنه و راضیش کنه.اون بهتر از من آدما رو متقاعد میکرد.دختره درو باز کرد و بعدازکلی گفت و گو انگار راضی شد و کنار رفت تا سپهر داخل بره.با اشاره سپهر منم نزدیک رفتم و داخل شدم.یه اتاق کوچیک داشت و انگار تنها زندگی میکرد.کلی معذب بود و میترسید.بنده خدا حق داشت.ولی ما طوری رفتار کردیم که اونم کم کم بهتر شد و سوال پرسیدن رو شروع کردیم و اون هم تعریف کرد و گفت:ترم هفت بودم و توی یه درسم که پیش نیاز دوتا از کتابای ترم هشت بود افتادم من همیشه جزء شاگردای زرنگ و درس خوان بودم ولی به دلایلی اون درس رو نتونستم بخونم و افتادم.اگه قبول نمیشدم یه ترم جا میموندم و نه ترمه میشدم. خانوادم شهرستانن و اگه میگفتم نه ترمه شدم اذیت میشدن و منم اذیت میشدم.با استاد صحبت کردم تا بهم نمره بده.از اول هم از استاد اون درس خوشم نمیومد چون هیز بود و با نگاهش ادم میخورد.وقتی باهاش حرف زدم به راحتی قبول کرد که بهم نمره بده ولی گفت نمیتونم همین طور بهت نمره بدم باید حداقل یه برگه داشته باشم ازت.حاضرم این کمک رو بهت کنم ولی توهم باید تلاش کنی تا هفته بعد درس رو بخون و بیا دوباره آزمون بده.خودتم باید برای نمرت تلاش کنی.ولی نمیتوم توی این دانشگاه و اینجا ازت امتحان بگیرم چون اگه بچه ها ببینن یا بفهمن برام بده میشه هم اینکه بقیه بچه ها ازین به بعد میخوان این کارو کنم براشون.پس به آدرسی که بهت میدم بیا تا ازت آزمون بگیرم. حرفاش به نظرم منطقی و درست بود.منم قبول کردم و خیلی خوشحال بودم که همچین استاد انسانی دارم.اون یه هفته رو نشستم حسابی درس خوندم و بعد به آدرسی که داده بود رفتم.تعجب کردم که آدرس یه آپارتمان بود ولی رفتم داخل.استاد با لباسای نامناسبی اونجا بود و بهم گفت:لازم نیست امتحان بدی. میتونم خیلی راحت تر نمره خوبی بگیری.خیلی ترسیده و عصبی بودم.خواستم برم بیرون که جلوم رو گرفت و خواست...مکثی کرد و بغضش رو فرو خورد ادامه داد اگه زرنگی نمیکردم... اینبار اشکاش جاری شد.من و سپهر با ناراحتی و خجالت سرمون پایین بود و فقط یادداشت برمیداشتیم.اشکش رو پاک کرد و گفت:رفتم حراست دانشگاه و بعدم پیش رئیس دانشگاه.ازش شکایت کردم تا هم اخراج شه و هم اینکه بقیه دانشجو ها رو گول نزنه.ولی اون از من زرنگ تر بود و با پارتی بازی زودتر رفته بود و گفته بود که من خواستم وسوسش کنم تا با اینکار بهم نمره بده و بعدم اخراجم کردن.میخواستم برم پیش پلیس و پزشک قانونی اما نتونستم. همینکه اخراجم کردن خانوادم کلی سرزنشم کردن و کلی باهم دعوا کردن.تازه از اصل موضوع خبر نداشتن و فکر میکنن که زیاد مشروط شدنم و برای همین اخراج شدم.اگه بدونن که چه اتفاقی افتاده نابود میشن.ما یه خوانواده مذهبی توی یه شهرستان کوچیکیم.نمیتونستم برای اتفاقی که نیفتاده آبرمون رو ببرم.حرفاش تموم شد و ساکت شد و فقط آروم اشک میریخت.نگاهی به سپهرانداختم که ناراحت و توی فکر بود.دیگه کاری اونجا نداشتیم,خدافظی کردیم و رفتیم.توی راه ساکت بودیم و توی فکر.بالاخره گفتم:به نظرت راست میگفت؟

\_فکر کنم آره.

\_باید مطمئن بشیم.

\_چطوری؟

\_با تحقیق.

به خوابگاه رفتیم باید برای تحقیقات بیشتر آماده میشدیم.چند روز بعدمون کلا با پرس و جو گذشت.از تمام بچه های دانشکده اون دختر سوال کردیم و از تمام کسایی که اون استاد رو میشناختن؛ جوابا مشترک بود.دختره دختری خوب و سربراه و استاد آدمی هیز و عوضی.بعد از دانشگاه سراغ اپارتمان که دختره آدرسشو داد رفتیم.کسی خونه نبود و خونه خالی بود و گفتن که مدتی اجاه یه آقایی بوده وقتی عکس استاد رو بهشون نشون دادیم تایید کردن که خودشه و گفتن که چندباری با چندتا دختر اومده توی این خونه برای همین همسایه اعتراض کردن و صاحبخونه اون رو جواب کرده و ماه پیش از اینجا رفته. حالا دیگه همه چی معلوم شد ودختره بیگناه بود و استاد عوضی از ماجرا قسر در رفته بود.رفتیم پیش رئیس دانشگاه و همه چی رو بهش گفتم درکمال ناباوری گفت:شاید اینطور باشه ولی مسئله تموم شده و من نمیتونم پرونده رو دوباره باز کنم و اینکه با مقصر کردن استاد دانشگام اعتبار این دانشگاه رو پایین بیارم و گفت:حق نداریم دیگه حرفی در این مورد بزنیم و بهتره موضوع پایان نامه رو عوض کنیم و توی موضوع جدید خودش با استاد ما صحبت میکنه که نمره خوبی به ما بده.من و سپهر عصبانی و خشمگین دفتر ریاست رو ترک کردیم.حالا این موضوع فقط پایان نامه ما نبود و برای من بسیار مهم بود که میدیدم پای آبرو و عدالت وسط .با مشورت با هم این تصمیم روگرفتیم که خبرنامه ای را چاپ کنیم و توی اون تموم حقیقت رو بنویسیم و توی کل دانشگاه پخش کینم.البته این پلن A بود و پلن B مهتر و ضربه کاری تری بود.توی پلن B میخواستیم که به والدین تمام بچه ها پیامک بدیم و بگیم که بچه هاشون با همچین استادی درس میخونن و ممکنه این اتفاق براشون بیفته توی بایگانی یه دوستی داشتیم که میتونست این شماره ها رو برامون جور کنه.نقشه اول ما اجرا شد ما خبرنامه رو بدون مجوز چاپ و توی کل دانشگاه پخش کردیم و همه فهمیدن حقیقت چی بوده.خبر به گوش رئیس دانشگاه رسیدو مارو به دفترش خوند.خیلی عصبانی بودین و گفت:چی فکر کردین؟که دوتا بچه آبروی دانشگاه من رو میبرین؟بد کاری کردین و حالا نتیجش رو میبینین.

نتیجه وحشتناک بود.من و سپهر رو از همداستای دختره معرفی کردن و مارو هم از دانشگاه اخراج کردن.شب آخری بود که توی خوابگاه بودیم.افسرده و ناراحت روی تخت نشسته بودیم.بیشتر ازین ناراحت بودم که کاری ازم ساخته نبود.چقدر وقیح بودن.چطور همچین کاری کردن.چقدر زحمت کشیدیم.برام مهم نبود که اخراج شدم.برام مهم نبود که زحمت چندسالم یه شبه هدر رفت من عصبانی بودم که نتوستم استاد و دختر به حقشون برسن.حتی حالا هم میتونستم از دوستم شماره ها رو بگیرم و حق استاد رو کف دستش بذارم و این کارو رو به هر قیمیتی میکردم.توی فکر بودم که صدای تلفن سپهر بلند شد.با بی میلی جواب داد و بعد از کمی برق خوشحالی به چشماش اومد و گفت: باشه,باشه. حتما.حدس زدم که شاید فهمیدن اشتباه کردن و میخوان که به دانشگاه برگردیم..ولی سپهر گفت:یادته که فرم پرکردیم برای کار توی دفتر روزنامه؟ گفتم:آره

\_الان زنگ زدن فردا برای مصاحبه بریم.

باورم نمیشد.ولی واقعیت داشت.خداکنه قضیه اخراج شدن خرابش نکنه.فردا صبح با سپهر به دفتر روزنامه رفتیم و وارد اتاقی برای مصاحبه شدیم.وقتی مدرک تخصیلی خواستن هردو ساکت شدیم.که من گفتم:اخراج شدیم.مدیر پرسید:چرا؟با کمی مکث گفتم: چون حقیقتی رو بهمون گفتن چاپ نکنیم و ما کردیم..سپهر نگاهم کرد شاید نمیخواست که اینو بگم.مدیر سری تکون داد و گفت:خیلی خوبه.من دنبال همچین جوانایی میگشتم.کسانی که شجاع و بی پروا باشن.ولی یادتون باشه شما توی این دفتر هم نمیتونین همه چیز رو بگین و حتی برای جذب مشتری گاهی باید دورغ بگین و شایعه بنویسین. اگه قبول میکنین که استخدامین و اگر نه به سلامت.

اینبار سپهر زودتر از من جواب داد و گفت:قبول میکنیم.از گفتن حقیقت خیری ندیدم حالا بخوام بخاطرش آینده شغلیمون رو از دست بدم.

مدیر با لبخند گفت:پس خوش اومدی.من ساکت بودم.حق با سپهر بود آینده تحصیلی ما نابود شد اما آینده شغلی در یک قدمی ما بود.این جواب هیچ مکثی نمیخواست چون جواب خیلی واضح بود:پس گفتم.من اخراج شدم تا حقیقت رو بگم حالا چطور میتونم جایی کار کنم که مجبور به دروغ گفتن باشم و گاهی حق رو مخفی کنم.نه من همچین کاری نمیکنم و بلند شدم که برم سراغ دوستم توی دانشگاه که سرم گیج رفت و روی زمین افتادم.وقتی چشم باز کردم توی یک اتاق بودم.روی یه صندلی و کسی بالای سرم ایستاه بود.با ترس عقب رفتم که بازوم رو گرفت و گفت:آروم باش زاک چهار.آزمون تموم شد.حالا میتونی بری.چند لحظه با گیجی نگاهش کردم و بعد یادم اومد که کیم و کجام .باورم نمیشد.سخت بود برام که این واقعیته یا اونجا.با همون گیجی از اتاق بیرون رفتم و به اتاق تفکیک برگشتم تا نتایج ازمون رو ببینم.همه زاک ها اونجا بودن و با اومدن من دسته کامل شد.رفتم سرجام ایستادم که دیدم سپهر اونجاس. اونم با دیدن من تعجب کرد.اون زاک شماره یک بود.ما باهم توی یه فضا بودیم.نگفته بودن که اینجور میشه.زاک یک رو دیده بودم ولی اصلا نمیشناختمش و توی فضای ازمون فقط برام سپهر بود.داور ارشد شروع به صحبت کرد و من نگاهم رو از سپهر به داور ارشد دادم.داور گفت:زاک ها آسمان اول تمام شد.بعضی از شما تنها بودین و بعضی دو یا سه نفره باهم و بدون شناخت هم توی یه فضا بودین.آزمون اول, آزمون صداقت بود.باید صداقت داشته باشید تا ازین آزمون رد شوید.حالا میتونین نتایج کارتون رو ببینین.ده صفحه رو به روی هرکدوم از ما اومد.به صفحه بقیه نگاه کردم. هرکی توی فضای متافوتی بود و فضای من و سپهر مثل هم بود.صفحه ی ما لحظه ای رو نشون میداد که ما برای استخدام رفتیم و مدیر به ما گفت که گاهی باید دروغ بگیم و سپهر قبول کرد و من نه.همینجا تصویر قفل شد و مال بقیه هم انگار تمام شده.بعد روی صفحه من و بقیه صفحه ها به جز زاک یک که همون سپهر بود و زاک شماره نه که یه دختر بود علامت مثبتی اومد.و صفحه اون دو نفر خط قرمز رنگی رویش کشیده شد.جواب معلوم بود هشت نفر از ما قبول شده بودیم و اون دوتا حذف شده بودن.زاک شماره نه رو نمیدونم چرا حذف شد اما سپهر فکر میکنم اونجا که حاضر به دروغ گویی شد ازمون رو شکست خورد و از آسمان اول حذف شد.زاک یک با ناراحتی و کمی خشم بهم نگاه کرد.منم براش ناراحت بودم.صفحه ها دور شدن و داور ارشد گفت:خب نتایج آزمون رو دیدید.حالا زاک یک و زاک نه اتاق رو ترک کنند و بقیه زاک ها بمونن تا به آسمان دوم برن.زاک یک و نه ما رو ترک کردن.حالا هشت زاک باقی مونده بود که به اسمان دوم میرفتیم.بازهم بهمون نگفتن که آزمون چیه و و ما به همون اتاق آزمون رفتیم.مسئول آزمونم عوض شده بود.روی صندلی نشستم و دستگاه رو روی سرم گذاشت و بعدم تزریق آمپول و بعدم چشمام سیاه و بسته شد.

<<آسمان دوم>>

با منگی بلند شدم و شیشه ای که توی دستم رفته بود رو بیرون کشیدم.بمب سر خیابان خورده بود اما از صدای انفجار من خودم رو روی زمین انداختم.تقریبا دیگه عادت کرده بودم.سریع به طرف خونه رفتم.دختر کوچیکم تنها توی خونه بود و حالا میترسید.منم میترسیدم بمب نزدیک به کوچه ما خورده بود.امروز درگیری خیلی شدید بود و چندبار بمب انداخته بودن.نزدیک به خونه بودم که بمب دیگه ای انداختن و اینبار خیلی نزدیک تر.بازم خودم رو روی زمین انداختم.خدایا این یکی خیلی نزدیکتر و شدید تر بود.قلبم داشت می ایستاد.انگار نزدیک خونه ما بود.دویدم و رفتم سر خیابان بودم.صدای جیغ و داد میومد.چند نفر داشتن میدویدن.همه جا رو خاک گرفته بود و چیز زیادی معلوم نبود.بمب رو توی خیابون ما زده بودن.فلج شدم.خدایا دخترم.سمیرا خونه بود.پس خونه ما کو؟به آدمایی که از گرد و غبار بیرون میومدن نگاه کردم.چند نفر بیشتر نبودن و دخترم بینشون نبود.پس سمیرا کو؟اسمشو داد زدم و رفتم تو کوچه. بی مکث اسمشو صدا میزدم.خدایا رحم کن.کوچه با خاک یکسان شده بود.هیچ خونه ای سالم نبود.نمیتونستم تشخیص بدم کدوم خونه ماست فقط از خرابه ای به خرابه دیگه میرفتم و اسم دخترمو داد میزدم.میخواستم جلوتر برم که یکی بازوم رو گرفت و گفت:نرو.دارن از اون ور حمله میکنن باید فرار کنیم.یه مرد همسن خودم بود تقریبا بیست و شیش ساله.خاک و خون توی صورتش مخلوط بود و نمیشد بگی چقد آسیب دیده.هلش دادم عقب و گفتم:ولم کندخترمو باید پیدا کنم.خونمون اونجاست.سمیرا منتظرمه.الان خیلی ترسیده باید برم پیشش.مرد دوباره من رو گرفت و گفت:همه مردن.بیا بریم.صدای تیر از دور اومد و اونا داشتن نزدیک تر میشدن.بازم عقبش زدم و گفتم:دختر من نمرده.همشونو میکشم.

\_اگه نیای اونا تو رو میکشن. از سر خیابان بچه ای صدا زد بابا.با نگرانی نگاه کرد و گفت:بچه هام منتظرمن.بیا بریم.اشک از چشمتم میمومد.بعد از مرگ زنم این اولین بار بود که گریه میکردم.دخترم از دستم رفت.نتونستم به قولم عمل کنم.توی این دنیا نبودم و اون مرد من رو کشون کشون با خودش برد پیش بچه هاش که منتظرش بودن.دوتا بچه کوچیک داشت.یه دختر و یه پسر.بچه ها با نگرانی و اشک بغلش کردن.دخترش کوچیک تر بود.اون رو بغل کرد و دست پسرش رو گرفت و گفت:بریم.صدای تیراندازی از قبلم نزدیک تر شد و ما از اونجا دور شدیم تا به جای امنی بریم.نمیدونم چرا داشتم دنبال اونا میرفتم.شاید به خاطر دختر کوچیکش بود که بهم این حسو میداد منم پیش بچمم.شهر تقریبا تخلیه شده بود.شاید ما جزء آخرین کسانی بودیم که از شهر میرفتیم.باورم نمیشد دخترم از دستم رفته.نباید میومدم.باید انقد میگشتم تا دخترمو پیدا میکردم.وسط راه ایستادم و خواستم برگردم که یه ماشین از توی خیابون پیچید جلومون.ماشین نظامی بود.وقتی مارو دیدن گفت:که بریم به پارک کوهستانی.اونجا یه هلی کوپتر قراره به دنبال مردم بیاد.بهش گفتم که باید برگردم ولی اجازه ندادن و هر کاری کردم نذاشتن برم.مرده که با بچه هاش بود بازم من رو گرفت و از اونجا دورم کرد.به طرف پارک کوهستانی میرفتیم.تا اونجا تقریبا راه زیادی بود البته برای بچه ها.پسر کوچیک که پیاده می اومد بعد از کمی خسته شد و میخواست که استراحت کنه.توی یه خرابه پناه گرفتیم.از دور صدای تیر می اومد.روی خاک ولو شدم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.مرد بچه ها شو یه گوشه گذاشت و اومد دست انداخت دور گردنم. سرم رو بلند کردم و گفتم:نتونستم به قولم عمل کنم.به زنم قول دادم مراقبش هستم ولی بدقولی کردم.مرد جواب داد:خیلی متاسفم.می فهمم چی میگی.منم به زنم قول دادم که مراقب بچه ها هستم.نگاهی به بچه هاش کرد و گفت:دخترم اسمش نازگله و چهار سالشه.پسرم اسمش همایون و شیش سالشه. اسم خودمم حسن.بهش گفتم:منم رضام.دخترم پنج سالش بود.توهم مثل من زود ازدواج کردی.

\_اره.این دوتا یادگار زنمن.رفته بودیم بازار که حمله شد.تا بیمارستان بیشتر دووم نیاورد.اونجا ازم قول گرفت که مراقب بچه ها باشم.

بعدش ساکت شد و به نقطه ی نامعومی نگاه کرد.برای این که بحث رو عوض کنم گفتم:باید به هلیکوپتر برسیم.

\_اره باید از اینجا ببرمشون.اینجا دیگه امن نیست.

\_اونا گفتن که هلیکوپتر ظهر میاد.یه ساعت بیشتر وقت نداری.بهتره راه بیفتیم. بلند شدم,نازگل و همایون هم بلند شدن.بچه های زیبا و دوست داشتنی بودن.

از کوچه پس کوچه ها میرفتیم و گوشمون رو تیز کرده بودیم تا صدایی بشنویم. چند کوچه بعد رو رد کردیم که صدای ناله ای شنیدیم.اول فکر کردم که اشتباه شنیدم.اما حسن هم شنیده بود.صدای ضعیفی که کمک میخواست.به حسن نگاه کردم و گفتم :چیکار کنیم؟

\_بهتره بریبم ببینیم چه خبره.

بچه ها رو جای امنی گذاشتیم.حسن رو به پسرش گفت:تا صد بشمار اگه برنگشتم با خواهرت برو.همایون مثل یه مرد کوچیک چشم گفت و نازگل با چشمای معصومش گفت:نرو بابا.حسن دستای کوچیکش رو گرفت و گفت:برمیگردم عزیزم.بعد به دنبال صدا رفتیم.بالاخره بهشون رسیدیم.دونفر وسط کوچه افتاده بودن.یکیشون یه ایرانی زخمی بود و اون یکی عراقی مرده بود.به طرف مرد زخمی رفتیم.دست و بازوش زخمی شد ه بود.زخمش رو وبستیم وبلندش کردیم.با زحمت تشکر کرد و گفت:داشتم فرار میکردم که این,اشاره ای به مرد مرده کرد,منو گرفت.باهاش درگیر شدم و کشتمش.این یعنی دشمن خیلی نزدیک شده بود ممکن بود همین الان از کوچه پشت یا جلو به ما حمله کنه.اسلحه عراقی رو که کنارش افتاده بود برداشتم به دردمون میخورد.نگاش کردم,پر بود.انداختمش روی شونم و با حسن و مرد زخمی رفتیم.پرسیدم:اسمت چیه؟احمد.

\_احمد ما داریم میریم بیرون شهر.قراره یه هلیکوپتر برای کمک بیاد.با ما میای؟

با ضعف سری به نشان تایید تکون داد.حسن جلوتر راه میرفت تا به بچه هاش که منتظرش بودن برسه.شاید نزدیک به صد بودن چون وقتی باباشونو دیدن محکم بغلش کردن.همه راه افتادیم وقت زیادی باقی نبود ولی راهپیمایی ما با آهستگی پیش میرفت به خاطر احمد که زخمی بود و بچه ها که خسته میشدن. به خاطر همین یکم دیر رسیدیم.وقتی رسیدیم هلیکوپتر اونجا بود و چند نفر داشتن سوار میشدن.صدای تیر اندازی و ماشین جنگی نزدیک تر شده بود و تقریبا راحت صداش رو میشنیدیم.هلیکوپتر روی تپه بلندی بود.حسن گفت:زود باشین عجله کنین.نازگل رو بغل کرد و منم همایون رو.حالا کسانی که توی هلیکوپتر بودن هم میتونستن مارو ببینن.محکم دست تکون دادیم و داد زدیم که نکنه ما رو جا بذارن.چیز دیگه ای نمونده بود که صدای تیر از پشت سرمون اومد.لعنتی .عراقیا بودن.اومده بودن که هلیکوپتر رو بزنن.انقد دور بودن که تیرشون به هدف نرسه ولی به زودی به اندازه کافی نزدیک میشدن.گفتم:زود باشین باید بره و گرنه تیر میخوره بهش.ولی حالا که نگاه میکردم انگار فاصله ما دور بود.هرگز موفق نمیشدیم.وایسادم و گفتم صبر کنین.اینجوری نمیشه.شما برین.من حواسشون رو پرت میکنم.حسن گفت:نه باید بیای.تنها نمیذارمت.

\_برو.زود باش.

\_تنهایی نمیتونی.

\_چرا میتونم.میزنمشون و میام پیشتون.احمد گفت:من باید برم.شماها هرکار میخواین بکنین.

حسن گفت:احمد بچه ها رو با خودت ببر.من میمونم کمک رضا کنم..بچه هاش رو بوسید و گفت:با عمو برید.منم میام.پسرم مراقب خواهرت باش.بچه ها گریه میکردن و گفتن که نمیرن.حسن مجبور شد سرشون داد بزنه تا برن.و بعد احمد دستشون رو گرفت و برد.هر دو گریه میکردن.یکم دور شدن که نازگل دستش رو از دست احمد بیرون کشید و به طرف باباش دوید.احمدم که این رو دید دست همایون رو ول کرد و خودش رفت سوار شد.حسن داد زد احمد بیا بچه ها رو ببر ولی احمد دور شد و خودش رفت سوار هلیکوپتر شد.رو به حسن گفتم:برو.بچه هات رو ببر.

\_تو تنها نمیتونی.

-چرا میتونم.برو.حداقل تو به قولت عمل کن.خواهش میکنم.

با ناراحتی سری تکان داد.

\_زود باش الان بلند میشه.

بچه هاشو بغل کرد به طرف هلیکوپتر دوید .منم اسلحه رو اماده کردم و رو به دشمن تیراندازی کردم.خوشبختانه حواسش از هلیکوپتر پرت شد و به طرف من تیر انداخت.من مرد جنگ نبودم و تیر اندازیم خوب نبود و فقط هدفم پرت کردن حواسشون تا زمان فرار بقیه بو.د.اما اونا مرد جنگ بودن برای همین اولین تیر به بازوم خورد و افتادم.درد وحشتناکش توی کل بدنم پیچید.نگاهم به حسن افتاد نزدیک بودن ولی هنوز سوار نشده بودن.بلند شدم چون باز داشتن به هلیکوپترتیر میزدن.تیر بعدی به رانم خورد و نفسم رو بند آورد.با زانو زمین خودم اما نذاشتم که بیفتیم.خودمم نمیدونم این همه توان رو از کجا اورده بودم.صدای بلند شدن هلیکوپتر رو شنیدم و بلند شدم.چون الان اسیب پذیرتر شده بودن.کمی تیر اندازی کردم و تیر بعدی به قلبم خورد دیگه به زمین فتادم و نتونستم بلند شم.نگاهم به آسمان بود و دیدم که اونا به سلامت دور شدن.خداروشکر.لبخندی زدم و چشمام بسته شد.

با همون لبخند چشم باز کردم.توی اتاق سفیدی بودم و یکی بالای سرم.بهش گفتم:من مردم؟

\_نه زاک چهار.آزمون تمام شد.تو هم سالمی.

مبهوت نگاهش کردم و بعد آروم از روی صندلی بلند شدم.و یادم اومد که قضیه چیه.به اتاق تفکیک رفتم تا نتیجه آزمون روببینم.هر هشت تا زاک جمع شدیم تا داور ارشد باز مثل قبل صفحه های نمایش رو نشون داد.به بقیه زاک ها نگاه کردم.هیچ کدومشون توی آزمون باهام نبودن.داور ارشد گفت:آزمون دوم,آزمون فداکاری بود.ما روحیه فداکاری شما رو سنجیدیم.حالا ببینید که کدام فداکار بودید.تصویر صفحه من لحظه ای رو نشون داد که با حسن و بچه هاش روی تپه بودیم و من اونا رو فرستادم تا برن و خودم حواس دشمن رو پرت کردم تا اونا نجات پیدا کنن و بعد هم مردم.و بعد روی صصفحه علامت مثبت ظاهر شد و من لبخندی زدم.قبول شده بود.ولی زاک شماره دو علامت منفی قرمز رو گرفت و رد شد. و توی آسمان دوم اتاق رو ترک کرد.هفت زاک بعدی به آسمان سوم رفتیم.بازم توی اتاق و روی صندلی نشستم.کلاه روی سرمو آمپول به بازوم تزریق شد.

<<آسمان سوم>>

توی تخت خواب نرمم بودم که مامان صدام زد:پاشو پدرام جان.پاشو مادر صبحونتو بخور.امروز قراره مستاجر بیاد.به دختر دانشجوئه تنهاس.شاید کمک بخواد.غرغری کردم و با بی حالی بلند شدم.دوشی گرفتم و صبحانه رو خوردم و آماده شدم که برم سرکار.مستاجر تا حالا نیومده بود و من نمیتونستم بیشتر ازین معطل بشم و باید به کارم مییرسیدم پس رفتم در و باز کرد که دیدم هم زمان یه دختر داشت زنگ میزد و باهم تقریبا فیس تو فیس شدیم.یه دختر جذاب و زیبا و مغرور که من غرق شدم توی چشماش.و توی همون حالت خشک شدم که مامانم داد زد:کیه پدرام؟من هنوز مبهوت بودم که مامن اومد و کنارم زد و گفت:اا شمایید شیما جان.دختر با صدای ظریف و نرمی گفت:بله منم.وسایل هامو آوردم.

\_منتظرت بودیم عزیزم.پدارم در رو باز کن تا ماشین بیاد تو.من از عالم گیجی بیرون اومده بودم برای همین شنیدم که مامان چی گفت و درو باز کردم و به صاحبکارم زنگ زدم و گفتم تا یکی دوساعت نمیتونم بیام.کمک کردم که وسایل رو جا به جا کنه.البته اولش قبول نکرد و گفت که کاگر میگیره اما من نذلشتم و کمکش کردم و بعدم سرکارم رفتم.سرکار خیلی حواسم به کار نبود. میدونم که این خیلی تکراری و احمقانه به نظر میرسه اما من توی یه نگاه عاشق شده بودم و نمیدونستم.و این جنبه علمی هم داره.شما هرچقدرم که نخواید ممکنه که این سعادت رو داشته باشین و یه روزی عشق تو زندگیتون بیاد و توی یه آن موجودیت,اهداف و زندگی شما رو زیرورو کنه.این ربطی نداره که شما یه انسان باشید یا هرچی غیر از انسان, فکر میکنم عشق تنها چیز عالمه که برای همه موجودات وجود داره و یکسانه فقط ممکنه که هرکسی این سعادت رو نداشته باشه و من این سعادت تلخ نصیبم شد. برای همین همش نگاهم به ساعت بود تا زودتر برم خونه و از مامانم دربارش سوال بپرسم.تمام طول روز فکرم پیش شیما بود.تاحالا به کسی انقدر فکر نکرده بودم.گفتم که هنوز نمیدونستم عشق به سراغم اومده برای همین فکر کردم چون شیما مستاجر ماست دارم بهش فکر میکنم.بالاخره شب شد و رفتم خونه و بدون معطلی پرس و جو رو شروع کردم.مامان گفت بچه شهرستانه و دانشگاه اینجا قبول شده.برای همین اومده اینجا و اتاق کوچیکه تو حیاط رو اجاره کرده.از سن و رشته تحصیلیش پرسیدم که بابام گفت:برای چی این سوالا رو میپرسی؟ منم هول شدم و گفتم:هیچی.بعد از شام زود به اتاقم رفتم که بخوابم.ولی خوابم نبرد و فکرم مشغول بود.خدایا چی شده بود.با هزار ترفند خوابیدم و صبح زود بیدار شدم تا برم سرکار.این اولین باری بود که خودم بیدار میشدم و کسی برای بیدار شدنم تلاش نکرده بود,مامانم ازین موضوع خیلی خیلی متعجب بود.آماده شدم و میخواستم برم سرکار که توی حیاط دیدمش.دستپاچه شدم و سلام سریعی کردم و در کثری از ثانیه از خونه بیرون زدم.توی راه با خودم درگیر بودم و به نظرم رفتارم اشتباه بود خواستم برگردم و درستش کنم که گفتم اینجور بیشتر شبیه احمق ها میشم وبه راهم ادامه دادم.

اون روز و چندین روز دیگه هم به همین ترتیب گذشت.الان چند ماهی میشد که شیما مستاجر ما بود.کار من توی این مدت این بود که پشت پنجره کمین کنم تا ببینمش فقط برای یه لحظه کوتاه و به نظر خودم خیلی طبیعی بود که تمام وقت پشت پنجره بودم و دلیل سرزنش های پدرمادرم رو نمیفهمیدم.همون روزا بود که فهمیدم عاشق شدم.هرکاری میکردم تا یه لحظه ببینمش و یه کلام صداش رو بشنوم.از دیر رفتن به سرکار تا جارو کردن حیاط.اما به رسم عاشقی اون باهام خیلی سرد و جدی بود.اوایل فکر میکردم که معذبه ولی بعد فهمیدم که نه.چون بعد از چند ماه و این همه تقلای من به زور جواب سلامم رو میداد.تقلای من به حدی بود که اعتراض مامان و بابا بلند شد و صاحبکارمم چندبار به خاطر دیر رفتن و حواس پرتی توبیخم کرد. اما اینا برام مهم نبود یعنی درست تر بگم هیچ کدوم اینکارا دست خودم نبود و شب و روز فکرم شیما بود.شیما روح و روانم شده بود و اگه یه روز نمیدیدمش دیوانه میشدم.وقتی دیدم به تنهایی نتیجه نمیگیرم دل به دریا زدم و با مامان حرف زدم گفتم که میخوامش و بره با شیما صحبت کنه.مامان قبول کرد؛سر از پا نمیشناختم.روزی که قرار بود بره پییش شیما اصلا متوجه کارم نبودم برای همین گفتم که حالم خوب نیست و مرخصی گرفتم,میخواستم برم خونه اما دیدم که نمیشه و نمیتونم.تو خونه دیوانه میشدم.پس انقد توی شهر گشتم و چرخیدم تا شب شد و رفتم خونه و مستقیما سراغ مامان وگفتم:خب؟

\_اولا سلام.دوما خسته نباشی.سوما یه چیز بخور تا بعد حرف بزنیم.

\_ببخشید سلام.مرسی سیرم.بگین لطفا.

\_باهاش حرف زدم عزیزم ولی گفت که اون تحصیلات داره و تو دیپلم و خودشم داره درس میخونه و قصد ازدواج نداره.

نفسم بالا نمیومد.نمیدونم چند دقیقه خشک شدم و بعد ربات وار رفتم توی اتاقم و روی تختم ولو شدم.نمیدونم چند ساعت گذشت تا تونستم باخودم حرف بزنم. من عاشق بودم و چیزی که میخواستم رو شنیدم و من دوتا چیز شنیده بودم یک اینکه نگفته بود از من بدش میاد دوم اینکه من باید درس رو ادامه بدم.برای رفتن راه عاشقی باید کفش آهنی پوشید و قوی باشی پس با طلوع خورشید پاشدم و رفتم دانشگاه.رشتش رو میدونستم و منم رفتم همون رشته برای ثبت نام.خوبی دانشگاهای امروزی اینه که لازم نیست کنکور بدی و به راحتی میتونی وارد دانشگاه بشی.پس کارای ثبت نامم راحت پیش رفت و گفتن که از شروع ترم جدید باید بیام.یه ماه به ترم جدید مونده بود,من خیلی خوشحال بودم اما نمیدونستم که این یعنی تعطیلی بین دو ترم و شیما همون روز رفته بود شهرستان پیش خانوادش.نتونستم این خبرو بهش بدم و نبودش داشت عذابم میداد.خونمون انگار سرد و بیروح شده بود.خونه ای که نفس های شیما توش نبود برام غیر قابل تحمل بود.چندبار به سرم زد برم شهرستان تا ببینمش اما آدرس خونشو نداشتم برای همین فقط میرفتم شهرستان و توی پارک و خیابون میگشتم تا شاید اتفاقی ببینمش و هربار دست از پا درازتر برمیگشتم.خواب و خوراکم نصف شد.این یه ماه عین صدسال گذشت تا شیما برگشت وقتی اومد من پشت پنجره بودم و با دیدنش اشک شوق از چشمام پایین اومد.دانشگاه شروع شد و من دیگه سرکار نرفتم و نشستم پای درسم.مامانینا هم خوشحال بودن و هم ناراحت.باز مامانو فرستادم پیشش و بازم جواب نه شنیدم.اینبار گفته بود که بیکارم و نمیتونم زندگی رو بچرخونم.ولی من ناامید نشدم چون نگفته بود که از من بدش میاد پس انقد گشتم و گشتم تا یه کار نصفه روز توی یه رستوران پیدا کردم تا هم به کارم برسم هم به دانشگاه.ولی این یه نتیجه بد داشت و من شیما رو خیلی کم میدیدم و فقط گه گاهی توی حیاط دانشگاه میدیدمش.من تقریبا تمام کتاب های روانشناسی رو برای این موارد خونده بودم تا ببینم باید چیکار کنم و چه تغییراتی لازمه توی خودم انجام بدم.به این تنیجه رسیدم که دخترا دوس دارن طرف شجاع و رمانتیک باشه و خودش باهاشون صحبت کنه برای همین تصمیم گرفتم که اینبار خودم باهاش صحبت کنم.نصف روز جلوی اینه تمرین کردم.شیما ساعت هشت کلاس داشت و ساعت هفت از خونه میرفت بیرون.من ساعت پنج صبح بیدار وآماده نشسته بودم.هرچی زمان میگذشت استرس و تپش قلبم بیشتر میشد.ساعت شیش و نیم رفتم توی حیاط تا شیما بیرون بیاد.وقتی که اومد با سلام کوتاه سردی بیرون رفت.شجاعتم رو جمع کردم و دنبالش رفتم و صداش زدم.خودم لرزش صداو بدنم و احساس میکردم و ازخودم بدم میومد.دوس داسشتم که احساس کنه من یه مرد قوی ام اما این لرزش نمیذاشت.بهش گفتم که بهش علاقه مندم و دارم درس میخونم و کار میکنم.اما بهم گفت که اون به من علاقه نداره و رفت.یخ کردم و روی زمین ولو شدم.نمیدونم این چه سریه که عاشقا احمق و قوی میشن.پس خودم رو جمع کردم و وگفتم که تا آخرعمرم تلاش میکنم.انقدر مامان رو فرستادم پیشش و خودم هزار روش مسقتیم و غیرمستقیم به کار بردم تا دلش رو به دست بیارم.کارای من دل سنگ رو آب میکرد نمیدونم چطور اون انقدر بی احساس بود.این حماقت بود چون یه روز از سرکار برگشتم ودیدم که در اتاق توی حیاط,اتاق شیما,بازه و هیچی توش نیست.وحشت زده رفتم سراغ مامان و شنیدم گفت که وسایلش رو برده و رفته.دنیا روی سرم خراب شد و کارم به بیمارستان کشید.بعد چند روز از بیمارستان مرخص شدم.نه مامان و نه بنگاه دار نمیدونستن که کجا رفته.بازم خودم دست به کار شدم و بعد از یکی از کلاساش تعقیبش کردم تا آدرس جدیدشو پیدا کنم.موفق شدم و آدرسشو پیدا کردم.حالا بعد کلاساش وقتایی که وقتم آزاد بود دنبالش تا خونش میرفتم نه برای اینکه تعقیبش کنم برای اینکه بیشتر پیش خودم احساسش کنم.توی همین دنبال کردن ها یه بار دیدم که بجای خونه به بیمارستان رفت.بعد از اون روز کارش همین بود و بین بیمارستان و آزمایشگاه در رفت و آمد بود.بیشتر از چیزی که بتونم بگم نگران بودم و حاضر بودم هرچی دارم بدم تا ببیینم مشکل چیه.از چشماش معلوم بود که نشاط اول رو نداره و منم با اون میسوختم و رنج میکشیدم.یه روز رفتم پیش دکترش.چشم پزشک بود یعنی یه جراح چشم.بهش گفتم که اومدم در مورد بیماری شیما محبی بدونم.گفت چه نسبتی باهاش دارم و منم گفتم هیچی.بهم گفت که نمیتونه اطلاعات بیمارشو در اختیار یه غریبه بذاره و بیرونم کرد.اما من بیخیال نشدم و چندبار دیگه هم رفتم و دکتر مجبور شد که نگهبانی رو خبر کنه و به حراست بردنم و بعد از دادن تهعد آزاد شدم. سری بعد که باز رفتم کارم به کلانتری کشید و بازداشت شدم.بابام با سند آزادم کرد و کلی هم دعوام کرد.ولی من بازم رفتم پیش دکتره وقتی من رو دید جاخورد و گفت:تو آدم نشدی؟

\_آقای دکترمن قصد بی احترامی و اذیت ندارم.من عاشقم.دارم میمیرم از نگرانی بهم بگین مشکلش چیه.شاید بتونم کمکش کنم.

\_نمتونی کمکش کنی.سرطان چشم داره.باید چشم راستش تخلیه بشه.میتونی کمکش کنی؟

بقیشو نشنیدم و کف اتاق افتادم.وقتی چشم باز کردم سرم به دستم بود.حرفای دکتر توی گوشم پیچید و اشک از چشمام پایین اومد.شیمای من چه زجری میکشید.باید کمکش میکردم.برای من مهم نبود حتی اگه شیما کلا کور باشه فقط نمیخواستم خودش حتی یکم ناراحت باشه برای همین پیش دکتر رفتم تا نظرم رو بهش بگم.بهش گفتم:میتونم کمکش کنم.اگه بشه من حاضرم چشمم رو بهش بدم.

دکتر باورش نمیشد و مبهوت بود.اوش راضی نشد ولی انقدر اصرار کردم تا راضی شد و بهش گفتم فقط نمیخوام بدونه کی اینکار کرده.بعداز کلی آزمایش و بیا و برو معلوم شد که پیوند میتونه انجام بشه. و یه روز رو مشخص کردن برای انجام پیوند.خانوادم از هیچی خبر نداشتن و من تنها به بیمارستان میرفتم. چند روز اونجا بستری بودم تا اقدامات لازم انجام بشه.شیما هم بستری بود. احساس خوبی که داشتم قابل وصف نیست.ولی فقط یه چیز آزارم میداد اینکه وقتی مادرم بفهمه چقد ناراحت میشه.خدا من رو ببخشه.بالاخره به اتاق عمل رفتم.ضربان قلبم روی هزار بود نه از ترس بلکه چون شیما هم اونجا بود.بیهوش روی تخت بود.برای آخرین بار با دوتا چشماتم نگاهش کردم و منم بیهوش شدم.

وقتی بهوش اومدم چیزی ندیدم.دستمالی روی چشمام بود و درد داشتم.احساس کردم که کسی بالای سرم اومد از صداش فهمیدم که دکتره و گفت که عمل موفق بوده و همه چی به خوبی پیش رفته و حال شیما هم خوبه.گفت که به خانوادم خبر دادن.روز اول کسی نیومد.معلوم بود که نمیان منم جای اونا بودم نمیومدم.ولی توی عشق ناراحتی دوومی نداره برای همین روز دوم مادرم اومد .کلی برام گریه کرد و نارحت بود.منم خیلی متاسف و ناراحت بودم اما میدونستم که راه درست رو توی عاشقی رفتم.پدرم به خاطر خصلت مردانش بیمارستان نیومد تا وقتی که مرخص شدم و رفتم خونه.اوجا عشق پادرمیونی کرد و بابام وقتی حال روزم رو دید اومد و بغلم کرد.مدتی گذشت و تونستم چشمم رو باز کنم.دنیا با یه چشمم همون شکلی بود و فرقی نداشت.دنیایی که توش شیما نفس بکشه قشنگه.فکرم پیش شیما بود.از دکتر جویای حالش شدم وگفت که مرخص شده.حالش خوبه و میتونه خوب ببینه و خبری از سرطان نیست.خیلی خوشحال شدم و رفتم ببینمش و بازم باهاش حرف بزنم.وقتی من رو دید گفت من با کسی که معلوله و یه چشم داره ازدواج نمیکنم.چشمام سیاه شد.وقتی چشم باز کردم اشک از چشمام پایین میومد.چطور از چشم راستمم اشک میومد؟دستی کشیدم.چشمم سرجاش بود.چرا؟چطور؟یکی بهم گفت:زاک چهار پاشو آزمون تمام شد.آزمون؟نه,نه شیما آزمون نبود.این محاله.شیما واقعی بود.من واقعا عاشقشم.همین الانم عاشقشم.همین الانم میتونم عشق عمیقش رو حس کنم.مسئول آزمون بهم گفت:پاشو برو دیگه.توی این دنیا نبودم.این انصاف نبود.این آزمون خیلی بد بود.با قلب من بازی کردن.من واقعا عاشق شدم.به اتاق تفکیک رفتم همزمان یکی داشت وارد میشد ونگاهمون بهم افتاد.احساس کردم فلج شدم.اونم شکه شد.شیما بود.دیدم که روی سینش نوشته زاک شیش.شیمای من زاک شیش بود؟چطور ندیده بودمش؟نگاهش از شک درومد و بازم سرد شد و رفت توی اتاق.منم رفتم.توی صف ایستادیم.یک نفر بینمون بود.قلبم توس سینه میزد.خیلی استرس داشتم.ولی بیشتر از هرچیزی خیلی خوشحال بودم که شیما اینجاست و فقط یه خیال نبوده و حالا انقدر نزدیکمه.صفحه های نمایش جلو اومد و داور ارشد گفت:خب زاک ها,آسمان سوم تمام شد.این آسمان,آسمان عشق بود.باید بدونیم کدوم یک از شما توی قلبتون عشق و محبت دارین.اینبارقبل از نشون دادن من جوابش رو میدونستم عشق من یه خیال و آزمون نبود و هنوزم باهام بود.اما از جواب شیما میترسیدم وترسم به واقعیت تبدیل شد.صفحه من علامت مثبت رو گرفت و صفحه شیما خط منفی.با اینکه جواب رو میدونستم اما بازم باناباوری نگاه کردم.یعنی چی؟یعنی اون الان مارو ترک میکنه؟شاید این برای بقیه یه آزمون بوده باشه اما به هیچ وجه برای مننبود.من واقعا قلبم رو دادم من با تمام وجودم عاشق شدم من هنوزم همون نیروی دوست داشتنی رو حس میکنم.داور ارشد گفت:زاک شیش مارو ترک کن.شیما آروم از اتاق بیرون رفت.دیگه نتونستم تحمل کنم داد زدم:نرو.من واقعا دوستت دارم.خواهش میکنم.همه بهم زل ززدن.روببه داور ارشد گفتم:من عاشقشم.نذارین بره.داور جواب داد:اون توی این آسمان رد شده و توهم قوانین رو میدونی.

\_پس منم میرم.منم باهش میرم.

\_این یه احساس تلقینی توی آزمون بود وتو به زودی فراموشش میکنی.

\_نه.اینطور نیست.من میدونم.من /ازمون های قبلی رو بعد از چند دقیقه فراموش کردم.اما این حس واقعیه.بذارین منم باهاش برم.

با اشاره داور ارشد شیکا از اناق خارج شد و بعد چیزی گفت و دو نفر اومدن و من رو بردن.لحظه ای خوشحال شدم و فکر کردن که دارن من رو میبرن پیش شیما اما به اتاق آزمون بردنم و به زور روی صندلی نشستم.داد میزدم و تلاش و خواهش میکردم که ولم کنن اما دستگاه رو روی سرم گذاشتن و امپول رو بهم تزریق کردن.

<<آسمان چهارم>>

سرم رو از روی میز برداشتم.خیلی خسته بودم.جراحی امروز واقعا سنگین بود.لباسم رو عوض کردم و به طرف خونه رفتم و تصمیم داشتم یه سر به مامانینام بزنم.وقتی رسیدم خونه بعداز استراحت رفتم سراغ بوم نقاشی,نقاشی قبلی رو پایین آوردم و بوم جدید بالا گذاشتم.یه طرح جدید به ذهنم اومده بود و میخواستم اون رو بکشم.همون لحظه شروع کردم و تا پایان کار دست نگه نداشتم.چند ساعتی وقت برد تا بالاخره تموم شد.از دور نگاهش کردم.تقریبا همون چیزی بود که میخواستم ولی هیچ وقت به اون شاهکاری نمیشد.یه دختر زیبا با چشمانی سرد.ناخوداگاه لبخند زدم و با عشق نگاهش کردم.نمیدونم چرا یهو این به ذهنم رسید.تا حالاهمچین کسی رو ندیده بودم.ولی از جلوی چشمم و یادم کنار نمیرفت.نقاشی رو به دیوار زدم و رفتم بخوابم.نزدیکای صبح بود و نرسیدم که به مامانینا سر بزنم.فردا روز تعطیلم بود و قرار بود با یکی دوتا از همکارام بریم بیرون. صبح دوستم اومد دنبالم ورفتیم.توی راه پشت چراغ قرمز بودیم که یه دختر بچه هشت نه ساله اومد گفت:عمو گل بخر.دوستم جواب داد:نمیخوام.بعد رو به من گفت شیشه رو بده بالا. دختر بیشتر اصرار کرد و دوستم با عصبانیت گفت:مگه سواد نداری؟میگم نمیخوام. دختره ساکت شد وخیلی آروم گفت:نه سواد ندارم..دوستم پوزخندی زد و شیشه رو داد بالا. اون روز رفتیم کوه و بعدم رفتیم یه رستوران لوکس.صاحب رستوران تا مارو شناخت کلی تحویل گرفت و آقای دکتر,آقای دکتر راه انداخت و یه میز خوب خالی کرد و یه سرویس خوب بهمون داد.در عوض پول خوبی هم ازمون گرفت.به من خیلی خوش نگذشت و همش توی فکر بودم.توی فکر دختر بچه که گفت سواد نداره.چطور همچمین چیزی میشه؟اونم توی دنیای امروزی.به خونه برگشتیم و شب توی تخت خواب نرمم توی فکر دخترک بودم.اون الان کجا خوابیده بود؟هدف خدا ازین که من بی نیاز بودم و اون توی اون همه نیاز چی بود؟ حرفای دوستم برام بی معنی بود وقتی که قبول نکرد بریم یه رستوران عادی و گفت:ما رو به مردم عادی حتی نباید با این ادما حرف بزنیم. چرا؟مگه ما چه فرقی با اونا داریم؟اونشب هدف خدا رو نفهمیدم اما هدف خودم رو پیدا کردم.

صبح به منشیم زنگ زدم تا قرارای کاریم رو برام کنسل کنه.بعدم یه لباس ساده پوشیدم ورفتم سرهمون چهار راه تا دختره رو ببینم.بالاخره با یه دسته گل سروکلش پیدا شد.صداش زدم و گفتم:عموجون اسمش چیه؟  
\_ستاره

\_چند سالته؟

\_هشت

\_میری مدرسه؟

\_نه

\_چرا؟

\_اخه نمیتونم.باید مراقب مامانم باشم.

ازش تشکر کردم که به سوالام جواب داده و همه گلاش رو ازش خریدم. میرفت که بره خونه منم دنبالش رفتم.خونشون یه خونه قدیمی توی یکی از محله های پایین شهر بود.کمی تحقیق کردم و فهمیدم که بجز ستاره هفت,هشتا بچه دیگه هم توی اون محله بودم که مدرسه نمیرفتن و کار میکردن.آفتاب غروب کرده بود که به خونه برگشتم.من آخر هفته ها یعنی پنج شنبه و جمعه آزاد بودم و کاری نداشتم.میخواستم اون دو روز رو برم و به اونا درس بدم.با استفاده ار رابط هام توی اداره های مختلف توی یه هفته کارای لازم رو انجام دادم.توی همون محل یه اتاق توی یکی از خونه ها اجاره کردم تا بچه ها اونجا بیان و کلاس تشکیل بشه.مرحله سخت کار راضی کردن والدین بچه ها برای درس خوندن بود.اونا دوست داشتن که بچه هاشون درس بخونن اما به پول بیشتر احتیج داشتن بنابراین گفتم که دوروزی که برای درس به اینجا میان رو من هزینش رو پرداخت میکنم.اونا کمی مشکوک بودن ولی گفتم که من یه معلمم که از طرف دولت اومدم و این هزینه ها رو دولت میده.با این کار هم راضی شدن و هم احساس نکردن که به اونا ترحم شده و هم اینکه احساس نکردن که از طرف جامعه فراموش و ترک شدن.همه چی خوب پیش میرفت بیشتر ازهمه بچه ها خوشحال بودن منم از چند جهت خوشحال بودم هم خوشحالی اونا رو میدیدم هم اینکه یه موجود بی خاصیت نبودم و هم اینکه خلاقلبم پر میشد.خلائی که همیشه توی قلبم بود.جای خالی یه نفر که هیچ وقت نفهمیدم کیه ولی همیشه حسش میکردم.انگار که گمش کردم و همیشه به دنبالش بودم.به هرحال من از خدا ممنون بودم که من رو توی این راه گذاشت.هر چه قدر که روابطم با این بچه ها و آدما بیشتر میشد روابطم با دوست مغرورم کمتر میشد چون همش توی گوشم میخوند که اشتباه میکنم و دارم پولم رو هدر میدم و من یه دکتربلند مرتبم و وقتم بیشتر ازینا ارزش داره که برای چندتا بچه هدرش بدم.من علاوه به درس دادن به بچه ها اونایی رو که خود یا خانوادشون مریض بود رو میفرستادم پیش یکی از دوستام برای معاینه و درمان و خودم هزینش رو میدادم.بچه ها باهوش بودن و پیشرفتشون عالی بود اما یکی از شاگردهای پسرم خیلی خوب نبود.عصبی و گوشه گیر بود و توی درساش مشکل داشت.بالاخره بعدکلی پرس و جو به عنوان معلم بهم اعتماد کرد و گفت که مشکلش چیه:پدرش عصبی بود و کتکش میزد.به دیدن پدرش رفتم.مردی با چشمای غمگین و زحمتکش بود و ته چشماش محبت داشت اما عصبی بودنش به خاطر زنش بود.اون مریض بود و حال و روزش بد بود.من پیش دوستم فرستادمشون و بعد از معاینه معلوم شد که ناراحتی قلبی و احتیاج به عمل داره.عملش هزینه بر و سنگین بود.و اونا به هیچ عنوان از عهده این کار برنمی اومدن.تصمیم گرفتم که خودم و با هزینه خودم عملش کنم.همه کارها رو هماهنگ کردم و روز موعود رسید.فقط دعا میکردم که شوهر یا پسرش من رو توی بیمارستان نبینن و نقشه هام خراب شه.خداروشکر این اتفاق نیفتاد و همه چی به خوبی پیش رفت و عمل با موفقیت انجام شد.بعد از جراحی به اتاقم اومدم.عمل خیلی سنگینی بود و حسابی خسته شدم.با بی حالی سرم رو روی میزم گذاشتم و خابم برد.وقتی چشم باز کردم یکی رو به روم بود و داشت دستش رو جلو میاورد.ترسیدم و سرم و رو عقب کشیدم که گفت:نترس زاک چهار میخوام کلاهت رو بردارم.آزمون تموم شد.بازم با بهت بهش نگاه کردم.لعنتی خیلی بد بود.تاکی این آزمون ها ادامه داشت؟چندتا دیگه مونده بود؟رفتم به اتاق تفکیک توی راه همش سرم میچرخید تا شاید شیما رو ببینم اما نبودش.حالا که فکر میکنم توی آزمون نقاشی که کشیدم چهره شیما بود.من تحت تاثیر فضای آزمون اون رو کاملا یادم نبود اما توی ناخودآگاهم بود و من همش به اون فکر میکرد و جای خالیش رو حس میکردم.این یعنی که عشق من واقعی بود.حالا توی اتاق تفکیک رو به روی صفحه نمایش بودم.دعا میکردم که قبول نشده باشم.تا برم پیش شیما.اگه دست خودم بود و یادم میومد کاری میکردم که قبول نشم.با صدای داور ارشد از فکر بیرون اومدم که گفت:آزمون چهارم در مورد فروتنی بود.متاسفانه علامت مثبت روی صفحم نشست ومن آزمون رو قبول شدم و به حال زاک هفت غبطه خوردم که آزمون رو قبول نشد و اتاق رو ترک کرد.و ما به اتاق آزمون برای آسمان پنجم رفتیم.

<<آسمان پنجم>>

خسته و هلاک و شرمنده به طرف خونه میرفتم.امروزم کاسبی خراب بود. خدایا چیکار کنم؟خودت کمکم کن.چطوری پول درمان حنانه رو جور کنم. مامان بیچاره هم انقد کار کرده و کار میکنه اونم دیگه داره از پا در میاد از غیرتشه که با این همه مریضی بازم کار میکنه.خونه ما,البته اگه بشه اسم چهارتا تیکه حلبی رو گذاشت خونه بیرون شهر بود و باید تا اونجا پیاده میرفتم وقتی رسیدم تقریبا دیر وقت بود.نزدیک به خونه بودم که از دور دیدم یه خانومی بچه ی کوچیکی بغلشه و داره با آخرین سرعتش راه میره منم به سرعتم افزودم که دیدم مامان خودمه و اونم خواهر کوچیکم حنانه,تو بغلشه. ترسیدم.مامانم با گریه گفت:یهو حالش خراب شد و بیهوش شد.خواهر ظریف و شکنندمو بغل کردم و به سرعت دیدوم.به مامانم گفتم برو خونه من میبرمش بیمارستان.پول ناچیزی رو که درآورده بودم دادم واسه معاینه دکتر و بستری شدنش.دکتر گفت که باید ازش آزمایش بگیرن.صبح روز بعد همه پس اندازمو دادم برای آزمایش.وقتی جوابش روگفتن دنیا روی سرم خراب شد.حنانه یه تومور توی سرش داشت و باید جراحی میشد وگرنه از دست میرفت.خدایا این دیگه چه آزمایشیه.من این همه پول از کجا بیارم.دو هفته از زمانی که حنانه مرخص شده بود میگذشت.وقتی میدیدم که کسل و بی حال همش یه گوشه خوابیده دلم ریش میشد.وقتی مامانو میدیم که زیر نور شمع کار میکنه با اون دستای پینه بستش قلبم میشکست.ولی کاری ازم ساخته نبود.جز اینکه بیشتر تلاش کنم و امیدم رو از دست ندم و صبور باشم.از سپیده صبح تا آخر شب کار میکردم تا پول عمل حنانه رو جور کنم؛تا اینکه یه روز با یکی آشنا شدم بحثمون به گرفتاری من رسید و فهمید مشکل دارم.بهم گفت که یه کار خوب برام سراغ داره که پول خوبی توشه.پیشنهادش وسوسه کننده بود مخصوصا برای من که توی همچین شرایطی بودم.آخر شب توی راه خیلی بهش فکر کردم ولی آخر پناه بردم به خدا ازون خواستم کمکم کنه.من رو از شر این وسوسه ها نجات بده.حرف پدرم یادم اومد که گفت بد زندگی میکنیم اما درست و شریف میمونیم.اونم توی همین راه شرافت جونشو از دست داد.اگه قرار بود خلاف کنیم خیلی وقت پیش این کارو میکردیم.فرداش دوباره سروکله یارو پیدا شد و بهش گفتم که جوابم منفیه یه چند روز دیگه هم مزاحمم شد که آخر سر باهاش دعوام شد و تهدیدش کردم که به پلیس لوش میدم اگه دیگه بیاد.درسته که پول لازم داشتم ولی نه به هر قیمتی نه به قیمت بدبخت کردن جوونای مردم.چند روز دیگه گذشت و اینبار یکی از بچه های محل کارم بهم یه پیشنهاد دیگه داد.بهم گفت که پول نزول کنم.ولی اینم قبول نکردم.ما با پول حلال داشتیم زندگی میکردیم و وضعمون این بود وای به حال پول حرام.درضمن دیده بودم بعضی از آشناها مومن پول نزول کردن و به موقع پس ندادن و چی به روزشون اومد.

هر روز حال حنانه بدتر میشد.من تلاش و دعاهام رو یشتر میکردم.باید فکر دیگه ای میکردم.رفتم پیش دکتر و باهاش حرف زدم که پول عمل رو قسطی بگیره و حنانه رو عمل کنه.شاید دعام مستجاب شد که دکتر قبول کردوبرای پیش پرداخت اول رفتم مسجد محله و باهاشون حرف زدم و بهم کمی وام دادن چون برای عمل بچه میخواستم.برای بقیه پول هم خدابزرگ بود.وقتی رفتم بیمارستان تا پول عمل رو بریزم حساب با یه آقایی آشنا شدم که کلیه میخواست.همونجا فکری به سرم زد.من به دوتا کلیه هیچ نیازی نداشتم.با اون مرد صحبت کردم و گفتم که حاضرم کلیم رو بفروشم.پولی که میداد خیلی خوب بود.فقط نگرانیم ازین بابت بود که آزمایش ها به مشکل نخورن ولی خداروشکر همه چی خوب بود.نکته بعدی که بهش فکر نکرده بودم و دردسر ساز شد این بود که دکترا این کارو قبول نمیکردن و میگفتن که غیرقانونیه. پیش هردکتری رفتیم فایده نداشت تا اینکه یه روز خود همون آقا یه نفر رو پیدا کرد که حاضر بود این کارو برامون انجام بده.مطب خصوصی و مجوز داری نداشت.اما تنها مورد ما بود.روز عمل به یه خونه بزرگ رفیتم و ما رو از اونجا فرستادن به اتاق عمل. تا آماده بشیم اما درست سربه زنگاه صدای آژیر اومد و پلیسا ریختن تو و همه رو گرفتن.من هم جز اونا بودم.برای اولین بار سراز کلانتری و دادگاه دراوردم.و یه هفته بعد به زندان منتقل شدم برای دوماه.باورم نمیشد همه چی خیلی یهویی شد.خدایا خودت کمک کن.مادرم پیره,حنانه مریضه,خودت مراقبشون باش.اون دوماه مثل صدسال گذشت.شب و روز توی فکر مامانینا بودم که الانم چیکار میکنن و چجوری زندگیشون میگذره فکر دیگه ای که گوشه ذهنم بودمربوط به خودم بود این تنها چیز توی این دنیا بود که مال من بود و شادم میکرد.اونم فکر عشق بود.یه عشق ناشناخته که همیشه باهم بود و شاد و غمگینم میکرد.تنها چیزی که باعث میشد زیر این همه مشکلات خم نشم خدا بود وامید و توکل به اون.مادرم یک ماه اول هر هفته به ملاقاتم میومد اما ماه دوم ازش خبری نبود و این ماه برام خیلی سخت تر گذشت.ازشون بیخبر بودم و شماره ایم نداشتیم که بهشون زنگ بزنم.بالاخره اون روزها گذشت و آزاد شدم.توی دلم اشوب بود و خیلی حس بدی داشتم.میدونستم که اتفاقی افتاده و دعا میکردم که اشتباه کنم.ولی فایده نداشت.وقتی رسیدم دمه خونه.پارچه نخ نمای سیاه رنگی دمه خونه بود.نیازی به هیچ توضیحی نبود.میدونستم که دیگه حنانه پیش ما نیست.زانوهام شل شد و روی زمین افتادم.بعدازچند دقیقه رفتم تو تا مامانو ببینم اونجا بود که دنیا روی سرم خراب شد.مامان یه گوشه خونه افتاده بود با بدنی که یه طرفش کج شده.دیگه طاقت نیاوردم و بلند بلند گریه کردم.مامانم بیصدا اشک میریخت.

یه ماهی بود که آزاد شده بودحالا هم کار میکردم و هم هرروز کلی پیاده روی داشتم تا به مامان سر بزنم.زندگی خیلی سخت تر از قبل شده بود.اگه انقد عشق به خدا و امید و صبر نداشتم خودمو خلاص میکردم.مامان هر روز بدتر از قبل میشد تا اینکه یه روز اونم خوابید و دیگه بیدار نشد.حالا توی این دنیای بزرگ هیچ کس رو نداشتم.تنهای تنها بودم.خیلی شکستم اما بازم به خدا امید بستم.میخواستم یه زندگی نو شروع کنم.میخواستم از اونجا برم و دنبال عشقم بگردم.میخواستم بازم تلاش کنم تا سرنوشتم رو عوض کنم.هر سختی بالاخره به پایان میرسه.شب خوابیدم به امید اینکه صبح راهی بشم.وقتی بیدار شدم بازم توی اتاق سفید بودم و بازم فهمیدم که آزمون بوده و مسئول که بهم گفت:بلند شو زاک چهارآزمون تمام شد. با لبخند بلند شدم.خوشحال بودم که فقط آزمون بود چون واقعا سخت بود.احساس داشتم که کلی رنج کشیدم اما این احساس تا ورودی اتاق تفکیک بیشتر باهام نبود و بعد فراموشش کردم.هیچ رنجی مثل آسمان سوم برای من نبود و من فراموشش نکردم حتی توی این آزمون. توی اتاق تفکیک داور ارشد گفت:آسمان پنجم درباره صبر بود و همه ما به جز زاک پنج قبول شدیم.بازم من دوست داشتم که قبول نمیشدم تا به دنبال دلم برم.اما به آسمان شیشم رفتم.برای بار آخر کلاه رو روی سرم گذاشتن و آمپول رو تزریق کردن و برای بار آخر بیهوش شدم.

<<آسمان ششم>>

با صدای زنگ در بیدار شدم و با همون صدای خواب آلود گفتم:کیه؟

\_منم شاهین.باز کن.

بازکردم و گفتم:بازم که تویی,چی میخوای از جون من.

\_پاشوحاضرشو بریم خرید

\_خرید چی؟

با اخم نگام کرد و گفت:خرید لباس دیگه.

\_نامزدی توئه من چرا باید بیام خرید؟با نامزدت برو.

\_هنوز نامزدم نشده.

شانه ای بالا انداختم دامه داد:پاشو خودتو لوس نکن.توهم میدونی من بی کس و کارم هی منت میذاری.

\_خوبه بابا شلوغش نکن الان حاضر میشم.

لبخند بدجنسی زد و منم رفتم حاضر شم.شاهین دوست و برادر من از دوران دبیرستان بود.ما باهم از دبیرستان تا دانشگاه یه رشته رو خوندیم.باهم فارغ التحصیل شدیم و باهم توی یه آپارتمان خونه گرفتیم,دو واحد رو به روی هم.فقط کارمون یکی نبود.یعنی فعلا تا یه مدت یکی نبود تا وقتی که من شرکتمون رو راه بندازم اون مجبور شد برای مدتی بره توی یه شرکت دیگه کار کنه چون میخواست ازدواج کنه و نمیخواست با بیکار بودنش بهانه دیگه ای برای خانواده عروس جور کنه.پس تا وام شرکت خومون جور شه رفت توی شرکت کار کنه.خانواده من شهرستان زندگی میکردن ولی شاهین خانواده ایی نداشت و تنها بود.و من به قول خودش تنها کسش توی این دنیا بودم تا اینکه عاشق شد و بعد کلی دردسر بالاخره چندوقت پیش رفت خواستگاری و بله رو گرفت.حالا هم آخر هفته نامزدیش بود.خوشبحالش به اونی که میخواست رسید.هیچ خوشبختی بالاتر ازاین نیست که به کسی که دوستش داری برسی.خلاصه به خرید رفتیم و حسابی خسته شدیم و آقا شاهین به خودش رسید و راضی شد برگردیم خونه.واین کار تا آخر هفته ادامه داشت و به خاطر اصراری اون منم یه دست لباس خریدم.بالاخره روز نامزدی رسید و من از دست این نگرانی های شاهین خلاص میشدم.از اونجایی که تنها کسی که داشت من بودم پس برای مراسم باهاش رفتم و خداروشکر همه چیز به خوبی پیش رفت.دختره رو میشناختم توی دانشکده خودمون بود و اونجا باهام آشنا شدن و دختر خوبی بود اما خانوادش سخت گیر بودن و حالا حق داشت که انقد خوشحال بود.ولی با خوشحالیشم کچلم کردو وقتی برگشتیم خونه تا صبح حرف زد و نصف حرفاشم این بود که منم باید زن بگیرم.ولی من بهش گفتم که تا عشق گمشدم رو پیدا کنم زن نمیگیرم حتی اگه شده تا آخرعمر تنها میمونم. اوش ناراحت شد و فکر کرد که من بهش نمیگم عشقم کیه اما بالاخره قبول کرد که خودمم نمیدونم.

روزا سپری میشد و به همین ترتیب چند ماه گذشت .من شاهین رو کمتر میدیدم اون میرفت نامزد بازی و منم دنبال وام و کارای شرکت بودم.تقریبا همه کاراش تموم بود و بیشتر منتظر بودم تا وامم جور بشه.چند روزی بود که شاهین مثل قبل سابق و سرحال نبود.منم دخالتی نکردم که نکنه قضیه خصوصی بین خودش و خانومش باشه.آخر سر یه روز خودش اومد گفت: داداش حالم خیلی بده.دارم بیچاره میشم.نمیدونم چیکار کنم.

:ناله نکن اول بگو ببینم چی شده.

\_خانواده سارا خیلی بهم فشار میارن و میگن باید زودترعروسی کنین .میگن ما رسم نداریم دختر نامزد باشه.گفتن اگه تا آخر ماه عروسی نگیرم نامزدی بهم میخوره و همه چی تمومه.

اشکش رو پاک کرد و گفت:دارم دیوونه میشم.من پول عروسی ندارم.دارم کم کم جمع میکنم.هنوز خیلی کم دارم.سارا هم خیلی ناراحته ولی کاری ازش ساخته نیست.اگه سارا رو از دست بدم میمیرم.

\_نگران نباش.خدابزرگه.من باهاشون حرف میزنم که بیشتر بهت وقت بدن.

من با خانواده سارا حرف زدم ولی فایده نداشت و مرغشون یه پا داشت.شاهین رو کمتر از قبل میدیدم.بنده خدا دوشیفت کار میکرد تا پولش جور شه.منم دنبال کارای شرکت بودم و کاری هم برای کمک ازم ساخته نبود.آخر یه روز از بانک زنگ زدن و گفتن که وامم جور شده و برم بگیرمش.با خوشحالی رفتم بانک و پول رو گرفتم.بالاخره زحمتام جواب داد و منم سامون میگیرم. شب شیرینی خریدم و رفتم پیش شاهین.آخرشب بود که از سرکار اومد.خستگی از سر و صورتش میبارید.باهم شام خوردیم میخواستم بهش بگم وامم جور شده که تلفنش زنگ خورد و رفت صحبت کنه.نمی خواستم بشنوم اما شنیدم که گفت:حالا گریه نکن.دارم کار میکنم.جور میشه.باشه خدافظ. با کلافگی دستی به موهاش کشید و امد و گفت:خب نگفتی شیرینی برای چیه؟

\_والا تو باید شیرینی میدادی ولی من دارم میدم.

ابرویی بالا انداخت و گفتم:چقد گیجی.شیرینی عروسی دیگه.

هنوزم با گیجی نگام میکرد.گفتم:ای بابا.وام جور شده.امروز رفتم گرفتمش.ولی تو واجب تری.شرکت من میتونه صبر کنه اما عروس تو نه.عروسیت رو بگیر.

\_ولی...

\_دیگه ولی نداره.برو به سارا زنگ بزن و خوشحالش کن.زود باش تا آخر ماه خیلی وقت نداری و کلی کار داری.اشک تو چشماش جمع شد و گفت:خیلی مردی و بعد محکم بغلم کرد.منم محکم بغلش کردم.من که عشقم رو گم کردم و از دستش دادم.دوست ند اشتم هیچ کس دیگه ای عشقش رو از دست بده.شاهین رو تنها گذاشتم تا به کاراش برسه و خودم اومدم خونه و شاد و راحت خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم سرجام نبودم,تختم سفت شده بود.کلا روی تخت نبودم روی صندلی بودم و فهمیدم که چی شده و زیر لب و همزمان با مسئول آزمون گفتم:آزمون تمام شد زاک چهار.دستی به صورتم کشیدم بالاخره آخریش هم تموم شد.نفس راحتی کشیدم و به اتاق تفکیک رفتم.داور ها اونجا منتظر ما بودن تا همه جمع شدیم.ای کاش شیما هم جزئی از ما بود و یا ای کاش من اینجا نبودم. داور گفت:آسمان ششم در مود بخشش بود و بعد با شاراه اون صفحه نمایش جلو اومد و تصاویر رو نشون داد.چهار زاک باقی مونده بودیم صفحه منو دو زاک دیگه علامت مثبت گرفت و زاک هشت خط منفی قرمز رو گرفت و اتاق رو ترک کرد.داور ارشد گفت:شما سه نفر یعنی زاک 3,4 و 10 به آسمان هفتم رسیدید.آسمان هفتم آخرین آسمان ماست و آزمون نداره. زاکی که شیش آزمون رو رد میکنه و به آسمان هفتم میرسه یه فرشته است و ازین به بعد عنوان شما از زاک به فرشته تغییر پیدا میکنه و محل زندگی تون و وظایفتون تغییر میکنه و به شما گفته خواهد شد.اما امشب رو از جشنی که برای شما در نظر گرفته شده لذت ببرید و شاد باشید.من و بقیه داور ها هم به شما تبریک میگیم.حالا میتونید برید.

فرشته بودن حس خیلی خوبی بود و من خیلی خوشحال و سپاسگذار بودم که تونستم آزمون ها رو با موفقیت پشت سربگذارم.اما حقیقت این بود که درسته من به آسمان هفتم رسیدم ولی فقط جسم من به این آسمان رسید و قلب من توی آسمان سوم جاموند. شاید این برای بقیه یه آزمون بود اما برای من نه.از هفت آسمان,آسمان سوم خانه روح و قلب من بود.

داستان ششم: *بعد از ده چه عددی است؟*

شاهزاده آئیل؟ ولیعهد؟

وسط تمرین بودم که یه نفر صدام میزد.برای همین تمرین رو قطع کردم و برگشتم به سمت صدا.شمشیر رو به ندیمه سپردم و به طرف کسی که صدام میکرد رفتم.با پرسش نگاهش کردم.

\_علی حضرت با شما کار دارن.

سری تکان دادم و از محوطه با بی میلی خارج شدم.حدس میزدم که چیکار داشته باشه.حتما همون حرفای همیشگی.به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم و دستی به سر و روم کشیدم بعد هم به اتاقی که پدر منتظرم بود رفتم.پشت میز نشسته بود و با ورودم قلم رو زمین گذاشت و نگام کرد و لبخندی زد و گفت:برای خودت مردی شدی.

بله درست حدس زدم,این همان جمله ای بود که وقتی میخواست در مورد آن موضوع صحبت کند,جمله اش را باهاش شروع میکرد.من هم لبخندی زدم و به شیوه خودم سعی کردم خودم رو به راه دیگه ای بزنم و گفتم:پدر با من کاری داشتید؟

\_بله پسرم.بیا بنشین.

اینبار کمی جدی تر به نظر میرسید.ادامه داد:میخواهم در مورد مسئله مهمی با تو صحبت کنم و مطمئنا میدانی میخواهم چه بگویم اما بازهم گوش کن چون اینبار کاملا جدی هستم.تو فرزند بزرگم هستی و تا به این سن با من مخالفت کردی.اما دیگه بچه نیستی و من هم وقت زیادی ندارم.پس این یه خواهش نیست و یه دستوره.تو باید ازدواج کنی.کشور توی یه بحران بزرگه و در خطره و ممکنه که یه جنگ شروع بشه.اما با ازدواج تو و تثبیت موقعیتت همه چی درست میشه.پس دیگه نمیتونی ازین قضیه فرار کنی و به زودی همسری برایت پیدا میکنم.

قیافه اش کاملا جدی و کمی خشمگین بود و منم میدونستم وقتی دستوری بده برگشتی درکارش نیست.تا به حال صبر کرده بود که شاید سرعقل بیام ولی حالا خودش میخواست برام همسر انتخاب کنه.من واقعا همچین چیزی نمیخواستم واز طرفی هم میدونستم که نمیتونم مخالفت کنم.چند ثانیه طلائی وقت داشتم تا بهترین فکرم رو ارائه بدم.من نمیتونستم با هرکسی ازدواج کنم مخصوصا کسی که از روی اجبار برام انتخاب شده باشه.پس فقط یه راه داشتم و گفتم:بله پدرمن متوجه هستم.ازدواج خواهم کرد.پدرم لبخند محوی زد,شاید فکرش رو نمیکرد که به این راحتی موافقت کنم.اما با ادامه حرفم بازم جدی شدومن ادامه دادم:خودم دختری رو پیدا میکنم که میخواهم باهاش ازدواج کننم.پدرم عمیقا به من نگاه کرد و سکوتی سنگینی درست شد.میترسیدم که مخالفت کنه اما خودم رو نباختم و منم به همون جدیت نگاهش کردم.بالاخره سکوت رو پدرم شکست که گفت:باشه.اما یادت باشه که وقت زیادی نداری.فقط یک ماه.خیلی خوشحال بودم اما بروز ندادم و فقط با ادای احترامی اتاق را ترک کردم.

وسایل زیادی نداشتم که بخواهم ببرم.شمشیرم را به کمرم بستم.لباس ساده ای پوشیدم و به اصطبل رفتم.سپید,اسب زیبای سفید رنگم داشت یونجه میخورد. کنارش رفتم و دستی به سرش کشیدم و گفتم:سلام رفیق برای یه ماجراجویی آماده ای؟به سفر یه ماه ای میریم تا همسر آیندم رو پیدا کنیم. سپید که انگار حرفام رو متوجه شده باشد نگام کرد و سرش را تکان داد.سوارش شدم و از قصر خارج شدم.نمیدونستم به کجا میرم.فقط میرفتم تا ببینم سرنوشت من رو به کجا میبره.پدرم برای همراهی من یه هیئت پانزده نفره رو آماده کرده بود ولی من میخواستم تنها برم و نه با یک مشت مزاحم در کنارم.برای همین زودتر از موعود مقرر حاضر شدم و از قصر رفتم.ولی در آخرین لحظه یکی از اعضای هیئت همراه من را دید و صدایم زد.برایش دست تکان دادم و به سرعت دور شدم.میدونستم که این خبر به سرعت به گوش شاه میرسه و دنبالم میان.و درست حدس زدم چند دقیقه بعد صداهایی از پشت سرم شنیدم و برگشتم و دیدم که دنبالم هستن.به سرعتم افزودم و گفتم:برو سپید.آفرین اسب خوب.از روی زمین های پرفراز و نشیب رد میشدم و آن ها هم به دنبالم.تقریبا فاصله مان زیاد بود.اگر کمی دیگه میرفتم گمم میکردن.جلوتر درخت زاری دیدم.سر اسب رو کج کردم تا بین درخت ها گمشون کنم.بین درخت ها رفتم و نگاهی به پشت سرم انداختم و لبخندی زدم.تقریبا گمم کرده بودن.ولی وقتی به عقب برگشتم ندیدم که رو به رویم به نهری رسیدیم و سپید پرش بلندی کرد و من چون آماده نبودم به پایین پرت شدم..سپید چون ترسیده بود با همان سرعت دور شد.فریاد زدم سپید نرو.برگرد ولی حیوان ترسیده بود و به راهش ادامه داد.با مشت به زمین کوبیدم که احساس کردم چیزی زیرم تکان میخورد.خودم را کمی بلند کردم که دیدم کسی گفت:نمیخواهی از روی من بلند شوی؟و بعد به کناری پرتم کرد.با ناباوری نگاه کردم وقتی از رویی اسب افتاده بودم روی دختری پرت شده بودم و او را با خودم انداخته بودم توی جوی گل.درحالی که بلند میشد با خشم نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید که صدای اسب ها را از دور شنیدم و گفتم:قایمم کن.آنها دنبالم هستند.نگاهی به سربازها که از دور می آمدند کردو ترسید.با خواهش گفتم:لطفا.مرا بین درختچه ای گذاشت و چندتا از لباس هایی که کنارش بود رو رویم انداخت. و خودش رفت و کنار نهر مشغول شستن بقیه لباس ها شد.سربازها رسیدند و فرمانده آنها را که میشناختم با نگاهی دقیق به دختر گفت:کسی را ندیدی که با اسب سفیدی از اینجا رد شود؟ دختر محکم و بدون ترس گفت:نه ندیدم.فرمانده کمی در چشم هاش نگاه کرد و گفت:وای به حالت اگه دروغ گفته باشی.از شجاعت دختر خوشم امد.فرمانده با سرباز هایش دور زد و از آنجا دور شد.وقتی حسابی دور شدند از مخفی گاهم بیرون آمدم و خودم را تکاندم. و بالای سر دختر رفتم و گفتم:ممنونم.بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:خواهش میکنم.

\_برای اتفاقی که افتاد متاسفم,شما رو ندیدم.

\_مهم نیست از اینجا برو.

\_اگر بخواهی میتونم کمکت کنم.

اینبار سرش رو بلند کرد و گفت:گفتم برو.کمی نگاهش کرد.خیلی بداخلاق و عصبانی بود.فقط گفتم:میخواهم به شهر برم از کدام طرف برم؟

\_از همان طرفی که اسبت رفت.

\_راستی تو خیلی شجاعی.ممنون و خداحافظ.

جوابم رو نداد و من هم دور شدم.وقتی نگاهی به عقب انداختم همچنان سرش به کار خودش بود.من هم دیگه برنگشتم و به سوی شهر رفتم.لباس هایم گلی بود و به جز شمشیر و کیسه پولم چیزی دیگه ای نداشتم.بقیه وسایلم همراه سپید رفته بود.اولین بار بود که تنها و پیاده و بدون تجملات جایی میرفتم.همیشه یک مشت سرباز و محافظ دور و برم بود.واقعا سادگی و راحتی چیز خوبی بود. خوشبحال مردم عادی اما آنها قدر زندگیشون رو نمیدونستن ومطمئنا حسرت زندگی من رو میخوردن,زندگی ای که هیچ کاری را نمیتونی با میل خودت انجام بدی و پر از مسئولیت و تجملات هستی و هیچ وقت نمیتونی با میل و علاقه خودت تصمیم بگیری.به هرحال الان آزاد بودم و میتونستم ازین آزادی یک ماهه لذت ببرم و خودم رو هم محک بزنم تا ببینم و چقدر توانایی دارم.تا شهر راه زیادی نبود و من بعداز ساعتی پیاده روی به شهر کوچیکم رسیدم. مردم در حال رفت و آمد بودند و فروشنده ها در حال فروش اجناس.کسی مرا نمیشناخت و به من توجهی نداشت و با من مثل بقیه مردم عادی رفتار میکردند.لبخند عمیقی زدم و خوشحال بودم که جزئی از مردم شدم و از نزدیک میدیدمشان.بازار شلوغ بود و من گشتی در بازار زدم و به اجناس نگاه کردم.چیزهای جالب و زیادی بود.وضع شهر و مردم خوب بود و تقریبا کسانی که آنجا بودند دست خالی نبودند. این یعنی فقر کم بود ومردم قدرت خرید داشتند.هوا رو به تاریکی میرفت و باید جایی را برای شب پیدا میکردم.از چند نفر پرسیدم و به من آدرس خانه ای را دادند که اتاق هایش را به مسافران کرایه میداد.با پرس و جوی زیاد آدرس خانه را پیدا کردم و به آنجا رفتم و برای شب اتاقی کرایه کردم.اتاقی کوچک و ساده اما بسیار تمیز بود.و من با راحتی و آرامش خوابیدم.صبح با نوری که به صورتم خورد بیدار شدم.احساس شادیم دوبرابر شد.این من ولیعهد نبودم که اینجا توی تخت ساده که صدای جیر جیر میداد خوابیده بود؛بلکه آئیل بود.یک نفر مثل بقیه آدم ها.اتاق را مرتب کردم و بیرون رفتم.در بیرون زندگی زودتر از من آغاز شده بود.نمی دانستم از کجا شروع کنم و کجا برم.اینبار به قسمت دیگه ای از شهر رفتم و تا ظهر خودم رو مشغول کردم.نزدیک به ظهر ناهار تهیه کردم و دنبال جایی برای غذا خوردن گشتم.به یک کوچه خلوت رفتم که درخت بزرگی سایه دلپذیری درست کرده بود.زیر سایه درخت به دیوار تکیه دادم و نشستم. و مشغول خوردن شدم.دیواری که به آن تکیه داده بودم دیوار خانه ای بود که پنجره کوچکش رو به کوچه یعنی کمی بالاتر از سر من باز میشد و سروصدا از آن بیرون میامد..صدای کودکانه ای که گفت:بعد از ده چه عددی است؟صداها ساکت شد و انگار منتظر بودند.من هم ناخواسته منتظر بودم که ببینم جوابش را کی میدهد. اما جوابی که شنیدم مرا شکه کرد.صدای دیگری که جوان و بزرگ سال بود گفت:نمیدانم. با خودم گفتم:واقعا نمیداند که بعد از ده چند است؟ کنجکاو بلند شدم و از پنجره آرام نگاه کردم.نزدیک به ده دختر نوجوان آنجا بودند.گویا کلاس درس بود.پنجره کوچک بود و من معلمشان را نمیدیدم. نتوانستم خودم را کنترل کنم و گفتم: یازده,بعد از ده یازده است.نگاه ها به سویم چرخید.دختر ها با تعجب نگاهم میکردن و با هم چپ چپ کردن. دختر جوانی با خشم به پنجره نزدیک شد که باعث شد بترسم و کمی عقب بروم. حدس زدم باید معلمشان باشد که با این اخم نگاهم میکرد با خودم حدس زدم که شاید ازین کار ناراحت شده و فکر کرده که توهین شده.میخواستم به او بگویم که قصد بدی نداشتم که یکی از دخترها گفت:یازده رو چطور مینویسند؟نمیدانم چرا این حرف را زدم و همچنان که در چشم های معلم نگاه میکردم گفتم: بذارید بیام داخل تا نشانتان بدم..معلم محکم گفت:نه.من و بچه ها نا امید شدیم اما بچه ها اصرار کردند و گفتن:خانم لطفا.معلم در جبهه خودش ماند و گفت: امکان نداره.بچه ها کوتاه نیامدن و بازم اصرار کردن.منم به کمکشان رفتم وگفتم:فقط پنج تا بعد از ده را یاد میدم و میرم.برقی در چشمان دختر نشست. خودش هم دوست داشت یادبگیره اما نمیدونم چرا مقاومت میکرد.بالاخره وسوسه شد و گفت:فقط پنج تا.لبخندی زدم و وارد کلاس شدم.دختر ها با هیجان به من نگاه میکردن اما معلم با اخم و رفت در دورترین نقطه از من نشست و منتظر ماند.استرس داشت و به من تذکر داد که با صدای آرام درس بدم و صحبت کنم.اونجا بود که فهمیدم تمام کارهایش به خاطر ترس بود.اما چرا؟به هرحال تکه ذغال رو برداشتم و روی چوبی که اونجا بود تا عدد پونزده رو به بچه ها یاد دادم.فکر کنم شادی من دست کمی از شادی بچه ها نداشت.وقتی که پونزده رو هم یادگرفتن وقت وفای به عهد و رفتن بود.معلم که نمیدونم خودش یادگرفت یا نه چون مدام به بیرون نگاه میکرد در آخر تشکر کرد و خداحافظی کردیم و از کلاس بیرون آمدم.نزدیک به بعدازظهر بود و تا شب خودم را در شهر سرگرم کردم.شب به همان اتاق کرایه ای رفتم و با آمادگی خوابیدم.حالا میدانستم که فردا باید کجا برم.با اولین پرتو خورشید بیدار شدم.سحر خیزی از آئین ما بود.و من عادت دشتم که صبح ها تمرین کنم.دلم نمیخواست که این یک ماه عقب بیفتم.برای همین بعد از خوردن صبحانه به بیرون شهر رفتم تا جای دنج و خلوتی را پیدا کنم.کمی دورتر از شهر تپه ای بود که تک درخت زیبا و بزرگی روی آن بود.به همانجا رفتم و شمشیرم رو بیرون کشیدم و تا حوالی ظهر تمرین کردم.ظهر با نهری که آنجا بود خودم را تمیز کردم وچیزی برای ناهار تهیه کردم و به سراغ کلاس درس رفتم.میخواستم ببینم اعدادی را که بهشان گفته بودم یادگرفته اند یا نه و اگر یادگرفتند و معلمشان اجازه میداد بقیه اعداد را یادشان بدم؟باز هم پنجره باز بود و سروصدای بچه ها می آمد که داشتند تمرین میکردن.نزدیک شدم و آرام نگاه کردم.کسی حواسش به من نبود. من و بچه ها به خانم معلم که با عشقی بازر به بچه ها درس میداد نگاه میکردیم.قدی بلند و موهایی مشکی داشت.لاغر اندام و گندمگون بود و ظرافت و نجابت حرکاتش به زیبایی اش می افزود.غرق در تماشا بودم که کسی لباسم را از پشت گرفت و با قدرت عقب کشید. و داد زد: تو کی هستی؟اینجا چکار داری؟مردی قد بلند و زمخت و خشن بود.تقریبا در اوایل دوره پنجاه سالگی اش بود.چوبی در دستش بود و گفت:گفتم اینجا چکار میکنی؟

\_هیچ داشتم به درس گوش میدادم.صبر,یکی دیگه از آئین و رفتارهایی بود که به من به عنوان یک ولیعهد یاد داده بودند.پس جواب تندی ندادم.از سرو صدای ما بچه ها کنار پنجره آمدن تا ببینن چه خبر است.معلمشان آنها را کنار زد و گفت:پدر؟بعد هم سراسیمه بیرون آمد و کنار پدرش رفت و گفت:پدر؟مرد که حالا فهمیده بودم پدرم معلم است با دیدن دخترش سیلی محکمی به گوش دخترش زد و گفت:شاگرد پسر داری؟با مردها میچرخی؟دختر با اشک و ترس گفت:نه نه پدر اینطور نیست.من او را نمیشناسم. مرد بازوی دخترک را گرفت و گفت:ساکت شو و برو خانه.بعد او را رو به جلو هول داد.من جلو رفتم و گفتم:آقا اشتباه میکنید.شما... نگذاشت حرفم را تمام کنم و با چوبی که در دستش بود ضربه ی محکمی به سرم زد.از شدت ضربه به دیوار برخورد کردم و بعد گرمی خون را روی پیشانی ام حس کردم.دستم روی قبضه شمشیر رفت اما خودم را کنترل کردم.نمیخواستم کاری کنم که همه چیز خراب شود. اگر آسیبی به او مییرسید و باید با پلیس روبه رو میشدم و میفهمیدن که کی هستم.برای همین خودم را کنترل کردم و مرد با نگاه تحقیر آمیزی به من دور شد.شاگرد ها با ناامیدی به مرد و بعد با ترس و نگرانی به من نگاه کردن.یکی از شاگردها جلو آمد و با تکه ای پارچه مشغول تمیز کردن خون شد.ازش پرسیدم:چه اتفاقی افتاد؟

\_او پدر معلممان است.آدمی بداخلاق و عصبی و بدبین است.خیلی بدش می آید که دخترش با هیچ مردی حتی همکلام شود.حالا که او را به خانه برد حتما روز سختی را پیش رو دارد.

از دختر آدرس خانه معلم را گرفتم و به راه افتادم.دلم نمیخواست به خاطر من و کاری که نکرده توی دردسر بیفتد.خانه شان تقریبا بیرون شهر بود.مزرعه ای کوچک داشتند.خانه ای درآخر حیاط بود و کنار آن طویله و کنار طویله انباری کوچک قرار داشت.آرام و با احتیاط نزدیک شدم.از انباری صداهایی می آمد.به انبار نزدیک شدم.صدای خودش بود.گفت:پدر من کاری نکردم.من بقیه حرفش با سیلی که خورد شنیده نشد.بازهم دستم روی شمشیرم سر خورد اما نفس عمیقی کشیدم.صدای مرد عوضی آمد که گفت:وقتی تا سه روز اینجا ماندی و چیزی نخوردی ادب میشوی.بعد هم رفت و در را پشت سرش بست و قفل کرد.دختر به سمت در دوید و آن را کشید و ناامیدانه روی زمین نشست و بلند گریه کردخیلی ناراحت بودم احساس کردم باید کاری کنم و بعد فکر احمقانه ای به سرم زد.

انباری چوبی بود.من با کمک شمشیرم تکه ای از چوب را جدا کردم.به اندازه ای که میتونستم ازش رد شم.وارد شدم و چوب رو سر جاش گذاشتم انگار که اتفاقی نیفتاده.دختر غرق گریه کردن بود و متوجه من نشده بود.سرفه ای کردم که متوجه حضورم شد و سرش را بالا آورد.اول فکر کرد که اشتباه دیده.اشک چشمانش را پاک کرد تا بهتر ببیند.وقتی واضح مرا دید اول ترسید و نگاهی به در کرد.اما باهوش بود و قضیه را فهمید و عصبانی شد و با خشم بلند و به طرفم آمد و یقه ام رو گرفت و محکم به دیوار چسباند و گفت:تو؟اینجا چیکار میکنی؟چطور داخل شدی؟کی هستی؟چی از جان من میخوای؟با صدایی که به خاطر یقه ام گرفته بودم گفتم:خفه شدم.اگه ولم کنی برات توضبح میدم.کمی دیگه نگهم داشت و بعد نگاهش به زخم سرم افتاد و با شرمندگی گفت:پدرم اینکار را کرد؟سری تکان دادم.رهام کرد و دور شد و رفت روی زمین نشست.منم گلوم رو صاف کردم و با فاصله کنارش نشستم و گفتم:نارحت سر من نباش.اتفاق تازه ای نیست.آمدم معذرت خواهی کنم.تا نذارم آسیبی بهت برسه به خاطر کاری که نکردی.تو مقصر نبودی و من هم نمیدانستم که اینطور میشود.آمده بودم که ببینم اعداد رو تا کجا یادگرفتین,همین.داشتم همین حرف ها رو میزدم که صدای پا آمد.و بعد هم صدای چفت در شنیده شد.دختر با ترس بلند شد و من هم با آخرین سرعتم از جایی که آمدم بیرون رفتم.وقتی که پدرش داخل آمد از لابه لای دیوار چوبی نگاه میکردم.ترکه ای بلند در دستش بود و حدسش سخت نبود که میخواست از آن چه استفاده ای کند.باید کاری میکردم.فکری به سرم زد..به طویله رفتم و درش را باز کردم و همه گوسفندان را بیرون آوردم.گوسفندان با سرو صدا در مزرعه و بیرون آن پخش شدند.لبخندی زدم که با دیدن اسبی که آنجا بود خشک شد.اسب زیبای سفید رنگ سپید من بود که گمش کرده بودم.میخواستم که در آغوشش بگیرم که صدای آمد.فقط گفتم:نگران نشو سپید آزادت میکنم.و سریع دور شدم.سپید که مرا شناخته بود و از دیدن و رفتنم ناراحت بود سرو صدا به راه انداخت.وقتی که مرد با غرلند به طویله رسیدمن از آنجا دور شدم و به انبار رفتم.وقتی مطمئن شدم که کاملا دور شده.از در مخفی داخل رفتم.دختر نگاهی کرد و گفت:کار تو بود؟لبخندی زدم.

\_چرا؟

گفتم که نمیذارم آسیبی بهت برسد.

نشست و من هم کنارش نشستم.به راستی خودم هم نمیدانستم چرا.دستم را دراز کردم و گفتم؟آئیل.نگاهی به من و بعد به دستم انداخت و بعد دستم را گرفت و گفت:نیتا.

\_اسم زیبایی داری.

-متشکرم.

\_باید گرسنه باشی.

سری تکان داد.غذایی را که بعد از تمرین با خودم آوردم وقت نکردم بخورم.پس بیرونش آوردم و باهم مشغول خوردن شدیم.و دیگر پدر احمق و خشمگینش مزاحم ما نشد.گفتم:فکر میکنم تا سه روز آینده همینجا باشی.نمیتوانم بیرون بیاوردمت..اما نمیگذارم آسیبی به تو برسد و گرسنه بمانی.برای اولین بار نیتا لبخند زد.

کمی بعد رفتم تا برای شام چیزی تهیه کنم زود برگشتم و مراقب بودم که پدرش سراغ نیتا نرود.خوشبختانه نرفت و من تا شب در جایی بودم و انبار را زیر نظر داشتم.دلم میخواست که هرلحظه آنجا بروم اما نمیشد و برایم سخت بود که اینکار رو نکنم.بالاخره موقع شام رسید و از در مخفی وارد انبار شدم.نیتا در تاریکی نشسته بود و با کاه هایی که آنجا بود چیزی میبافت و دستان هنرمندش درهم میتنید.برخلاف برخورد اولش.بسیار خوش اخلاق و مهربان بود.شام را باهم خوردیم.از او معذرت خواهی کردم که به خاطر من در این دردسر افتاده.ولی گفت که این یه دردسر همیشگی است.گفت که:پدرم مردی عصبی و بداخلاق است و هربار مرا به بهانه ای اینجا میاندازد..با ناراحتی در فکر رفت.کمی نگایش کردم و تصمیم گرفتم که بحث را عوض کنم برای همین گفتم:نمیدانستی بعد از ده چه عددی است؟ با لبخند خجولانه ای گفت:نه.

\_اشکال ندارد.خودم تا آخر بهت نشان میدهم.این سه روز همین کار را میکنیم.تا وقتت بگذرد.برق خوشحالی در چشمانش دوید.به این ترتیب من سه روز آینده را برای خوردن ناهار و شام به نزد نیتا میرفتم و باهم اعداد را تمرین میکردیم.بقیه روز را مراقب میبودم که به سراغ نیتا نرود و هروقت که نزدیک انبار میشد.در طویله را باز و حیوانات را رها میکردم تا مجبور شود دنبال آنها برود و از نیتا دور میشد.شب سوم بود و آخرین شبی که میتوانستم کنارش باشم.فردا آزاد میشد و من دیگر بهانه ای برای دیدنش نداشتم.نمیتوانستم هم سرکلاس هایش به دیدنش بروم.ذهنم دنبال چاره ای برای دیدنش بود که خودش گفت:تو خواندن و نوشتن هم بلدی؟

\_بله بلدم.

\_میتوانی یادم دهی؟

\_حتما.خیلی خوشحال خواهم شد.

بعد سریع ادامه دادم.من جایی را پیدا کردم که روزها را آنجا میگذرانم.کمی از اینجا دور است.اما جای خلوت و راحتی است و کسی مزاحممان نمیشود و پدرت مارا نخواهد دید.میتوانیم آنجا همدیگر را ملاقات کنیم و درس بخوانیم. نیتا کمی فکر کرد و گفت:قبول است.من روزی دو ساعت وقت استراحت دارم.آن موقع پیشت می آیم.حالا دیگر برو.فردا ظهر میبینمت.آدرس جایی را که برای تمرین میرفتم و قرار بود مکتب ما شود را به او دادم ولی قبل از رفتن رو به نیتا گفتم:نیتا اسبی که در طویله تان است.اسب من است.اسمش سپید است.مراقبش باش.اسب خوبی است.و با دلی پرشوق بیرون رفتم.

فردای آن روز نیتا آزاد شد و به کلاس درسش رفت.من دیگر خیالم راحت بود.اما از طرفی هم ناراحت بودم که باید ناهار و شامم را تنها میخوردم.البته فقط شام چون نیتا برای ناهار به دیدنم می آمد.من زودتر از قرار موعود به تپه ی تمرینم رفتم و ظهر دیدم که نیتا دوان دوان از تپه بالا می آید.وقتی رسید نفس نفس میزد.من هم از شوق دیدن او و زیبایی چشمگیرش به نفس نفس افتاده بودم.نگاهی به پشت سر انداخت و گفت:جای زیبایی است.زیرلب گفتم:درست مثل تو.

\_چیزی گفتی؟

\_نه.خسته شدی بالا آمدی؟

\_نه نگران بودم.باورم نممیشود که انقد به سواد آموزی علاقه دارم.که اینقد شجاعت به خرج دادم.

ناخودآگاه گفتم:فقط برای درس آمدی؟ با تعجب نگاهم کرد.اما کمی هم سرخ شد.

اول ناهار خوردیم,در حین خوردن نیتا پرسید.کجا زندگی میکنی؟

\_درقصر.

\_حدس میزدم.شمشیری که به کمر داری نشان سلطنتی دارد.چه خدمتکاری هستی که این نشان مهم را داری؟

نگاهی به شمشیرم انداختم و لبخندی زدم و گفتم:به پادشاه نزدیکم,دلیلش این است.بعد برای اینکه مجبور نباشم سوال بیشتری جواب دهم گفتم:حالا بهتر است خوردن را تمام کنیم و سراغ درس بریم.به این ترتیب اولین روز درسی ما شروع شد.

زمان به سرعت و روزها از پی هم میگذشت.ما روزی دو ساعت باهم درس میخوانیدم بعد از آن نیتا میرفت و من بقیه روز خودم را به طریقی سرگرم میکردم تا لحظه آمدن او برسد و من از بالای تپه آمدنش را تماشا کنم.همیشه مثل یک آهو بالا میآمد.گاهی خرامان و گاهی مضطرب اما همیشه زیبا.او با استعداد,باهوش,زیبا,مهربان و خوش اخلاق بود.حالا میدانستم که او را دوست دارم و حاضرم بقیه عمرم را زیر سایه درخت بنشینم و بالا آمدن و غذا خوردن و درس خواندن او را تماشا کنم.اما آیا اوهم مرا دوست داشت؟

یکی از روزها نیتا به من گفت:هی آئیل من تشکری به تو بدهکارم.او دست در لباسش کرد و زنجیری را بیرون آورد که مهره هایی قهوه ای رنگ به آن آویزان بود.آن را به طرف من گرفت و گفت:این هدیه برای تشکر است.خودم درستش کردم.گردنبند را از او گرفتم و با عشق نگاهش کردم و به گردنم انداختم و گفتم:واقعا سپاسگذارم.این کار لازم نبود.

\_کار بزرگی نکردم.در برابر کاری که تو برای من میکنی.فردا یک ماه میشود که تو داری به من خواندن و نوشتن می آموزی و من خیلی چیز ها از تو یاد گرفتم.

با شنیدن این حرف نگاهم را مهره ها گرفتم و پرسیم چه گفتی؟

\_یک ماه است که تو داری به من آموزش میدهی.من باید...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:تو مطمئنی؟در حالی که تعجب کرده بود پرسید؟از چه؟

\_از اینکه یک ماه شده.

\_بله مطمئنم.چطور؟

سری تکان دادم و چیزی نگفتم .تا آخر ساعت نفهمیدم که چطور گذشت و فکرم مشغول بود و نیتا متوجه حالم شد با یک خداحافظی ساده رفت.آن شب تا صبح نخوابیدم و فکرم مشغول بود.چطور متوجه نشده بودم که یک ماه فرصتم به سر آمده.من با نیتا گذر زمان را حس نمیکردم.حالا که فرصتم تمام شده بود باید به قصر برمیگشتم.پدرم منتظرم بود که عروسم را معرفی کنم. و من تصمیم داشتم که نیتا را معرفی کنم.میدانستم که قبول نمیکرد. اما شاید هم چون ازدواج مرا میخواست قبول میکرد.نمیدانم,به هرحال عروس آینده من یا نیتا بود و یا هیچ کس.فردا باید به قصر بازمیگشتم و قبل از رفتن باید همه چیز را به نیتا میگفتم.بالاخره صبح از راه رسید و من هزار بار حرف هایی را که میخواستم بزنم مرور کردم.میترسیدم و استرس داشتم.وقتی از دور دیدمش ترسم بیشتر شد.ترس از اینکه مبادا دیگر نبینمش.ترس از اینکه نکند حرف هایم را باور نکند.ترس از اینکه نکند برنجد وقتی بداند که حقیقت مهمی را از او مخفی کردم.وقتی به بالا رسید با لبخند سلام کرد و طبق معمول گفت:امروز چه یادمیگیریم؟ دستش را گرفتم و گفتم:بشین.باید مطلب مهمی را بهت بگم. لطفا خوب و کامل گوش کن.سری تکان داد و من شروع کردم:نیتا تمام حرف های من عین حقیقت است و امیدوارم که باور کنی.یادت می آید که به تو گفتم در قصر زندگی میکنم و به پادشاه نزدیکم؟خب من نمیدانم که تو چرا اسم مرا قبل از آن نشنیده بودی اما من آئیل,پسر پادشاه هستم واین شمشیر هم که نشان سلطنتی روی آن است.نشان مخصوص ولی عهد است.و دلیل صداقت من.نیتا با ناباوری و ترس به من نگاه میکرد و در فکر بود.گویا داشت تصاویر را کنار هم قرار میداد تا به واقعیت برسد.و زیر لب گفت:بله درست است.من چقدر احمقم.چطور متوجه نشدم.چرا؟چرا به من نگفتید عالی جناب؟بعد هم جلوی من زانو زد وبا گریه گفت:مرا عفو کنید.من نمیدانستم.مرا عفو کنید.من هم جلویش زانو زدم و گفتم:نیتا بس کن.بلند شو.شانه هایش را گرفتم و بلندش کردم و گفتم:مرا ببخش که زودتر به تو نگفتم.میترسیدم که مرا رها کنی.از همین رفتارت میترسیدم.تواولین کسی بودی که با من عادی رفتار کردی و من عاشق تو هستم.نیتا با ترس عقب کشید و گفت:نه,نه

\_چرا نیتا گوش کن.پدرم به من فرصتی یک ماهه داده بود تا عروسم را پیدا کنم.حالا این فرصت به پایان سیده و من باید به قصربرگردم.من تو را انتخاب کردم.آیا قبول میکنی که همسر من شوی؟نیتا در حالی که اشک چشم هایش را پاک میکرد گفت:بله آئیل,قبول میکنم. اما پدرت؟

بازهم نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:پدرم به احتمال زیاد قبول نخواهد کرد و مخالفت میکند.برای همین من از تو یک فرصت ده روزه میخواهم.ده روز به من وقت بده ,اگر نتوانستم او را راضی کنم از قصر فرار میکنم و باهم به جای دوری میرویم و زندگی میکنیم.فقط من و تو.

\_نه آئیل.این ممکن نیست.تو ولیعهد این سرزمینی.من چنین کاری نمیکنم.

\_من ولیعهدی را نمیخواهم.من تو را میخواهم.جانشین برای من هست و قصر بی ولیعهد نخواهد ماند.من از قصر و قوانینش بیزارم.برادر کوچکم میتواند ولیعهد شود و من زندگی کنم.نکند تو نمیخواهی در قصر باشی؟

\_نه اینطور نیست.میدانم که پادشاه قبول نمیکند و حق با اوست.

\_مهم نیست.اگر تا ده روز دیگر نیامدم.قرار ما همینجا زیر این درخت.نیتا قول بده که می آیی.

با کمی مکث گفت:قول میدهم.بغلش کردم و پیشانی اش را بوسیدم و گفتم:حالا باید بروم.اما به زودی میبینمت مراقب خودت باش نیتای من.دستش را فشار دادم و به سختی از او دل کندم.و راه قصر را پیش گرفتم.

نگهبانان وقتی مرا دیدند سریع در را باز کردند و من داخل قصربزرگ شدم که هیچ علاقه ای به آن نداشتم.خبر بازگشتم به سرعت در قصر پیچید و پدرم به مناسبت بازگشت من جشن کوچکی هنگام شام ترتیب داد.به حمام رفتم و لباس مرتبی پوشیدم تا نزد پدرم به جشن بروم.آفتاب غروب کرده بود و جشن آغازشد.پدر و مادر در جایگاهشان نشسته بودند و باقی مهمان ها هم اطراف میز.با ورودم همه به احترام بلند شدند.نزد پدرم رفتم و ادای احترام کردم.او هم با پایین آوردن سرش و گرفتن دستانم به من خوش آمد گفت.اما مادرم محکم مرا در آغوش کشید و گونه هایم را بوسید.من هم دلتنگشان شده بود.برادرم در جشن حضور نداشت او هنوز کوچک بود و اجازه ورود به این جشن ها را نداشت.کمی دلشوره داشتم و میدانستم این آرامش قبل از طوفان است.در صندلیم نشستم و مشغول گفت و گو شدیم و جشن آغاز شد.داشتم برای خودم نوشیدنی میریختم که پدرم گفت:خب آئیل,گل از گلت شکفته پس حتما دست پر آمده ای.بگو ببینم شیری یا روباه؟عروسم را پیدا کردی؟لحظه ای که منتظرش بودم کمی زودتر از موعود رسید.فکر نمیکردم که بخواهد در جمع در این باره حرف بزنیم.برای همین گفتم:بله پدر ولی اجازه بدهید که خصوصی صحبت کنیم.پدرم با خوشحالی گفت:نه, نه.پسر من بالاخره میخواهد ازدواج کند.باید این خبر خوب را همه بشنوند.همهمه شادی در بین مهمانان پیچید.پدر ادامه داد:بگو ببینم آن دختر کیست؟عرق سردی روی تنم نشسته بود و از کمرم پائین میرفت.پدرم با بیقراری گفت:آئیل! نفس عمیقی کشیدم و بدون حاشیه و رک حقیقت را گفتم:دختریک مزرعه دار.پدر با نگاه نافذش مرا نگاه میکرد شاید دنبال این بود که بفهمد شوخی میکنم یا نه.اما دید که کاملا جدی هستم.من هم ترس را کنار گذاشتم اگر نیتا را میخواستم باید شجاع باشم.مهمان ها ساکت شدند و به ما نگاه میکردند.پدر لیوان نوشیدنی اش را در دست فشار میداد و با اخم به من نگاه میکرد بدون اینکه چشم از من بردارد بلند و رسا گفت:جشن تمام شد.مارا تنها بگذارید.همه آرام بلند شدند و سالن را ترک کردند.سالن خالی بود.مادرم با نگرانی دست روی شانه های پدرم گذاشت و خواست چیزی بگوید اما پدرم گفت:به خوابگاهت برو.مادرم با نگاهی که عمیقا نگران بود مارا ترک کرد.او همچنان لیوان را محکم در دستش میفشرد تا اینکه لیوان در دستانش شکست و شربت و خون روی میز جاری شد.بدون توجه به دست زخمی اش محکم روی میز کوبید و گفت:بعد از این همه سال تصمیم به ازدواج گرفتی و گفتی میخواهی خودت انتخاب کنی.فکر کردم که عاقل و دانا هستی و بزرگ شده ای و مانند یک شاهزاده رفتار خواهی کرد.نه یک پسر احمق.تو آئیل,ولیعهد سرزمین میخواهی با یک دهقان زاده ازدواج کنی؟چطور چنین فکری کردی؟

وقت مناسبی برای توضیح دادن نبود فقط سکوت کردم و آرام بلند شدم و اجازه مرخصی خواستم تا به اتاقم بروم.در راه پزشک را صدا زدم تا به زخم پدر رسیدگی کند.آن شب هم تا صبح نخوابیدم و هزاربار تمرین کردم که باید چه بگویم و هزار بار افسوس خوردم که ای کاش از نیتا زمان بیشتری میخواستم. صبح روز بعد به دیدن پدر رفتم.اول اوضاع دستش را پرسیدم و گفت که بهتر است . مثل دیشب عصبانی نبود پس گفتم:متاسفم اگر چیزی که شما فکر میکردید نشد.اما او دختر خوب و لایقی است.شاید من یک شاهزاده یا دختری اشرافی را انتخاب نکردم اما معیارهای انتخابم چیزهای درستی بود که موفقیت و خوشبختی برایم میآورد.من با اوخوشحال خواهم بود.مگر شما همین را نمیخواهید؟

\_نه پسرم.تو در اشتباهی.شما هیچ شباهتی به هم ندارید.او تو را گول زده است.آه تقصیر من بود.نباید سنت ها را زیرپا میگذاشتم که این نتیجه اش شود.باید خودم دختری را برایت پیدا میکردم که شایسته تو باشد.حالا گوش کن ببین چه میگویم.میدانی که شاه باتور پیشرفت نظامی زیادی کرده و جدیدا به ما اعلام جنگ کرده است.

چیزهایی شنیده بودم اما برایم مهم نبود.فقط نیتا برایم مهم بود.پدر ادامه داد:باتور دختری دارد که در سن ازدواج است.من او را برای تو انتخاب میکنم.شنیده ام که دختری شایسته,زیبا و باهوش است.به این ترتیب صلح بین دو کشور ایجاد میشود و توهم با همسری لایق ازدواج خواهی کرد.لبخند رضایت بخشی زد.میدانستم اگر بخواهم به هدفم برسم باید خشمگین نشوم اما این را نمیتوانستم باور کنم.با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:پدر؟شما میخواهید مرا قرباین اهدافتان کنید؟میخواهید با کسی ازدواج کنم که او را ندیده ام و دوستش ندارم.

\_آئیل آرام باش.من هم مادرت را ندیده بودم.اما حالا عاشق او هستم.قربانی؟نه این سیاست است.تو برای کشورت باید این کار را بکنی.تو ولیعهد این مردم هستی و در برابر آنها مسئولی.

\_من ولیعهدی را نمیخواهم.آن را به برادرم بده.همینطور آن پرنسس لایق را.

بعد هم بدون اینکه منتظر بمانم اتاق را ترک کردم.روزها سپری میسشد و من هرکاری برای رضایت پدر انجام میدادم اما روی حرفش مانده بود.وقتی به مادرم گفتم جواب داد که کاری از دستش برنمی آید.قصر برایم مثل یک زندان شده بود.نمیدانستم قبلا چطور اینجا را تحمل میکردم.مهلت من رو به پایان بود و موفق نشده ببودم .وقتی برای بار آخر نزد پدر رفتم گفت که دیگر عاقل باشم و این حرف ها را تمام کنم چون او نامه ای به پادشاه باتور فرستاده و درخواست خودش را اعلام کرده.خشم سراسر وجودم را گرفته بود.او با من مثل یک عروسک خیمه شب بازی رفتار میکرد.روز نهم بود که این اتفاق افتاد و من فردا برای همیشه این قصر لعنتی را ترک میکردم.وسایل های لازم را جمع کردم.چیز زیادی نبود.فقط کمی لباس و مقداری پول برای شروع یک زندگی.بالاخره روز موعود فرا رسید.ناراحتی و نگرانی تمام وجودم را گرفته بود.ای کاش پدر چنین نمیکرد.وقتی کوچکتر بودم و به ازدواج فکر میکردم رویاهای شیرینی درسر میپروراندم.اما تمام آن رویاها را پدرم نابود کرد.و حالا من باید از خانه ام خداحافظی میکردم چون بدون نیتا نمیتوانستم زندگی کنم.در همین ده روز هم چندباری به سرم زد تا بروم و ببینمش اما عقلم نگذاشت.دلم میخواست با مادر و برادرم خداحافظی کنم.اما نمیشد.پس آرام و دزدانه قصر را ترک کردم و برای آخرین بار نگاهی به آن انداختم و بی قرار و دلتنگ به میعادگاهم شتافتم.

بالاخره به بالای تپه,زیر درخت رسیدم.خبری از نیتا نبود.مبادا نیاید.تا آن لحظه به این موضوع فکر نکرده بودم.نه,حتما می آید.

کمی گذشت و خبری از نیتا نشد.دلشوره داشتم.نکند اتفاقی برایش افتاده باشد و یا شاید هم پدرش باز او را زندان کرده.میخواستم به خانه یشان بروم که دیدم اسب سفیدی از دور می آید.خدای من سپید بود؛اسب خوب من. و روی سپید نیتای زیبا نشسته بود و به طرف من میتاخت.وقتی به بالا رسید با عجله به طرفش رفتم و کمک کردم تا از اسب پیاده شود و بعد محکم در آغوشش گرفتم و عطر تنش را با تمام وجود بوییدم.

*چهارماه بعد*

درجایی خیلی دورتر از شهر مزرعه کوچکی داشتیم و به همراه همسرم نیتا,چند ماهی میشد که آنجا زندگی میکردیم.من دیگر قصر وزندگی سلطنتی را پشت سر گذاشته بودم و حالامردی ساده و روستایی بودم که به همراه همسرش در خانه ای کوچک و گرم در دل تپه ای سبز و بزرگ عاشقانه زندگی میکرد.در همسایگی ما پیرمرد تنهایی به نام تانیش زندگی میکرد و جز همین دو خانه و یک خرابه آن طرف تر تا فرسنگ ها خانه ای نبود.نیتا هم مانند من از خانه فرار کرده بود و برای همین نقطه ای دورافتاده برای زندگی انتخاب کردیم تا در امان باشیم.اوایل که زندگی را تازه شروع کردیم روزهای سختی برایم بود به هرحال من درقصر بزرگ شده بودم و تقریبا هیچ کاری برای گذارن زندگی بلد نبودم اما خوشبختانه نیتا اکثر کارها را بلد بود و به من هم آموخت و بقیه کارها را کم کم و با تجربه یادگرفتم.حالا زندگیمان سامان گرفته و ما خوشبختیم و این گاهی مرا میترساند.آیا خوشبختی همیشگیست؟

بعد از کار زیاد روزانه برای ناهار سر میز نشسته بودیم که نیتا گفت:آئیل امروز میشود پنج ماه که ازدواج کرده ایم.

\_میدانم عزیزم

\_و خب قراره که از تنهایی دربیایم.

\_منظورت چیه؟

\_من باردارم.

با بهت نگاهش کردم.چه میشنیدم.باورم نمیشد.من دارم پدر میشوم.بلند شدم و محکم در آغوشش کشیدم و شادمانه چرخیدم.نیتا هم فریاد شادی کشید و گفت:آئیل مرا زمین بگذار.تو باید مراقبم باشی نه اینکه مرا بچرخانی. او را زمین گذاشتم و گفتم:بله حق با تست.خدای من باورم نمیشود.متشکرم نیتا.متشکرم.امشب باید جشن بگیریم.وسایلم را برداشتم و راهی شدم.

\_کجا میروی؟

\_به شهر تا برای جشن امشب کمی خرید کنم.آه راستی به آقای تانیش بگو که به برای جشن امشب به خانمان بیاید.

بعد هم سپید را برداشتم و راهی شدم.ازخوشحالی در پوست خودم نمیگنجیدم.فرزند من.شاهزاده آئیل.او نوه ی پادشاه است.اگر پدر میدانست حتما خوشحال میشد و به این دوری پایان میداد.من هم به خاطر فرزندمان حاضر بودم او را ببخشم.درهرصورت نوه اوست و دوستش خواهد داشت.

بالاخره به شهر رسیدم و وسایلی را که میخواستم تهیه کردم.همچنین یک لباس زیبا برای نیتا خریدم تا به او هدیه کنم. ویک عروسک کوچک برای فرزند عزیزم.عروسک خریدم چون دوست داشتم که بچه دختر باشد.با این امید عروسک بافته شده با رنگ های شاد را در کنار بقیه وسایل گذاشتم.آخرین خرید را داشتم انجام میدادم,مرد فروشنده با نگاه هایی خیره نگاهم میکرد و بعد از چند لحظه چشمانش ترسید و به گوشه ای رفت تا با دوستش صحبت کند و زیرچشمی نگاهم میکردند.از رفتارشان متعجب و بیشتر مضطرب شدم, خودم را نباختم و به طرفش رفتم تا علت رفتارش را بپرسم که نگاهم به اعلامیه ای روی دیوار افتاد و نزدیکش شدم.تصویر نقاشی شده ای از من روی کاغذ بود و زیر آن نوشته شده بود {***هزارسکه برای یابنده****}.*حالا من هم با ترس به فروشنده نگاه کردم.برای لحظه ای کوتاه باهم چشم در چشم شدیم و بعد سوار بر اسبم شدم و به سرعت از آنجا دور شدم.لعنتی حتما کار پدر است.باید میدانستم که کوتاه نمی آید.احمق بودم که فکر میکردم بعد از پنج ماه همه چیز آرام شده.نگاهی به پشت سرم انداختم و وقتی که مطمئن شدم کسی در تعقیبم نیست به سمت خانه رفتم.باید بعد از جشن امشب به نیتا یگفتم و از اینجا میرفتیم.دیگر جایمان امن نبود.خدا میداند که چند وقت است این اعلامیه ها را در شهر پخش کرده اند.با خود زمزمه کردم.نیتای عزیزم متاسفم که تو را به این دردسر انداختم و بازهم باید سفر کنی آن هم در این وضعیت.بالاخره به خانه رسیدم.سپید را در طویله گذاشتم و به دنبال نیتا گشتم.در خانه نبود حتما به چشمه رفته بود تا آب بیاورد.او نباید آنقدر کار میکرد به دنبالش رفتم تا کمکش کنم.

چشمه درپایین تپه بود.به آن سمت رفتم و وقتی نزدیک شدم در جایم میخکوب شدم.سربازان گارد پادشاهی آنجا بودند و در میان آنها نیتا قرار داشت که یکی از سربازها خنجری زیر گلویش گذاشته بود قلبم از حرکت ایستاد. نیتا وقتی مرا دید ملتمسانه اسمم را صدا زد.آنها مارا پیدا کرده بودند.اما چطور؟در این لحظه تانیش,پیرمرد همسایمان از پشت سربازها بیرون آمد.او ما را فروخته بود؟!یک قدم جلو رفتم و گفتم:بگذار اون بره.هرجا بخوایید با شما میام.او را رها کن.

\_متاسفم جناب آئیل.این یک دستوراست.

\_من به عنوان ولیعهدت به تو دستورمیدم که رهاش کنی.

\_من از شاه دستورمیگیرم.شما نمیتونید به من دستور بدید.

عصبانیت تمام وجودم را گرفته بود اما خودم را کنترل کردم و گفتم:پس ازت خواهش میکنم بگذار بره اون بارداره.

\_کاش میتوانستم؛اگر این کار را بکنم زن و فرزند خودم کشته میشن.

\_قرار نیست کسی بفهمه.

\_آدم هایی که برای پول هرکاری میکنن زیادن.

و به پیرمرد اشاره کرد.با صدایی که از ترس و عصبانیت میلرزید گفتم:من رو بگیر و اون رو ول کن.اون بارداره خواهش میکنم.

\_متاسفم.

بعد جلوی چشمان من خنجرش را زیر گلوی نیتا کشید.نیتا با ترس دستش را به سمت گلویش برد و روی زمین افتاد.بدنش غرق در خون شده بود.هیچ کدام از سلول هایم کار نمیکرد که واکنشی نشان دهم.شاید باورم نمیشد شایدهم فلج شده بودم.بعد فریاد جگر خراشی کشیدم و به سمت بدن غرق در خون نیتا دویدم و او را در آغوش شیدم.سیل اشک هایم جاری بود.داد زدم:نه نیتا خواهش میکنم نرو.مرا تنها نذار.چشم هایت را باز کن ببین برای فرزندمان عروسک خریدم. بلند شو,به خاطر من.اما چشم های زیبای نیتا باز نشد و به تمام خواهش ها و گریه های من بعد از آن هم توجهی نکرد.همه شان را میکشتم.همه ی این عوضی ها را.سر آغشته به خونم را از روی سینه نیتا بلند کردم و دیدم که یکی از نگهبان ها کیسه ی پولی به دست نیتاش داد و او کیسه را با خوشحالی حریصانه و تنفرآوری بالا و پایین انداخت.با خشم بلند شدم و در حرکتی سریع شمشیر را از کمر سرباز بیرون کشیدم و در قلب نیتاش پست فطرت فرو کردم.با تمام حرصی که داشتم و این اتفاق آنقدر سریع افتاد که کسی فرصت نکرد جلویم را بگیرد.بعد از آن میخواستم به سراغ بقیه شان بروم اما اول باید جان دادن نیتاش را میدیم برای همین متوجه نشدم که یکی از آنها به من نزدیک شدو به سرم ضربه ای زد و من بیهوش روی زمین افتادم و آخرین تصویری که دیدم دامن لباس نیتا بود.

وقتی چشم باز کردم کمی پشت سرم درد میکرد.در جای نا آشنایی بودم.نمیدانم کجا بودم و اصلا اینجا چکار میکردم.اشیای آشنایی اطرافم بود.خدای من در اتاقم درقصر بودم لبخندی به گوشه لبم آمد.اما اینجا چکار میکردم.من برای امشب جشنی در نظر داشتم .قرار با نیتا جشن بگیریم.و بعد واقعیت مثل پتکی سنگین به سرم زد و همه چیز یادم آمد.مثل حیوان وحشی و زخمی بلند شدم و غریدم به طرف در اتاقم رفتم که مطمئنا قفل بود و بعد شروع به ضربه زدن به آن کردم و داد میزدم :در را باز کنید.من همه آن حرامزاده ها را میکشم. چندساعتی گذشت تا خسته و آرام روی تخت افتادم.ندیمه ای وارد اتاقم شد و گفت پادشاه میخواهد مرا ببیند.وقتی دید هیچ واکنشی نشان ندادم بیرون رفت و چند لحظه بعد با چند نگهبان به اتاق برگشت.و آنها مرا با زور به نزد پدرم بردند.او آنجا روی صندلی اش نشسته بود.باهمان آرامش که گویا یک روز عادیست.گویا هیچ اتفاقی نیفتاده و زندگی پسرش را نابود نکرده و دو موجود بیگناه را به قتل نرسانده.با دیدن من گفت:آئیل بالاخره آمدی.احمق نباش پسرجان.به موقع پیدایت کردیم.شاه باتور جواب نامه مارا داده و فردا به همراه خانواده اش برای مراسم عروسی به اینجا میرسد.حالا بهتر است خودت را جمع و جور کنی و دستی به سروصورتت بکشی.

دلم میخواست بکشمش.به طرفش حمله کردم ولی نگهبان ها مرا گرفتند پس فریاد زدم:تویک پیرمرد خودخواه شیطان صفتی.من همیشه تورا دوست داشتم.اما تو یک پادشاه بی لیاقتی .تو عرضه جلوگیری از یک جنگ را نداشتی و زندگی مرا سپر بی عرضگیت کردی.از تو و ازین قصر بیزارم. همسر من باردار بودو توی قاتل نوه ی خودت راکشتی.بی رحم.لعنت به تو.تف

چیزی نگفت؛انگار که شوکه شد و بعد به نگگهبان ارشد چیزی گفت و او جلو افتاد و سربازها مرا کشان کشان به اتاقی دربرج بالایی قصر بردند.در واقع مرا آنجا زندانی کردند و چند نفرشان برای نگهبانی پشت در ماندند.ساعت ها گذشت و من در گوشه ای آرام نشسته بودم.مبهوت و شکسته.آن صحنه برای لحظه ای از جلوی چشمانم کنار نمیرفت.در اتاق باز نشد تا زمانی که ندیمه آمد و سینه ای از غذاهای رنگارنگ برایم آورد و زود رفت.نگهبان ها هنوز پشت در بودند.شاید فکر میکردند که میخواهم فرار کنم.اما نمیداستند که جایی برای رفتن ندارم .بدتر از آن امیدی برای رفتن ندارم.شاید هم فکر میکردند که میروم و پادشاهشان رامیکشم.بازهم اشتباه میکردند.با کشتن او دردی از من دوا نمیشد.ایده بهتری داشتم باید دردی را که من کشیده بودم او هم میکشید.باید نقشه اش با شکست مواجه میشد.باید جواب شاه باتور را میداد.باید در برابر گریه های مادرم سکوت میکرد.باید کمرش مثل کمر من میشکست.

پنجره را باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم.لبخندی زدم.تقریبا در بالاترین قسمت قصر بودم.لبه پنجره ایستادم.زندگی در این دنیا برای من تمام شده بود.همسر و فرزندم در دنیای دیگری منتظرم بودند و من باید به کنارشان میرفتم تا زودتر جشنمان را بگیریم.پس خودم را به پایین انداختم و به این ترتیب جسم من به پایین رفت و روحم به بالا و درکنار خانواده ام.

*داستان هفتم:ارمغان جنگ*

اسم من کژال و 16 سالمه و این داستان زندگی من.زندگی که ارمغان جنگ بود.جنگ,ناسازگاری و دعوای بین دو قدرت که در پناهگاه امن خودشان زندگی میکنند و در این بین انسان های بی گناه زیادی تاوان پس میدن.من هم به سهم خودم تاوان زمان اشتباه به دنیا آمدنم را پس دادم.

من دختر آخر یک خانواده هفت نفره از یک طایفه بزرگ و نامدار هستم.اهل یک روستا نزدیک مرز عراق.چهاربرادر دارم که از خودم بزرگترهستند و من تنها دختر خانواده و ته تغاری خانواده ام.برعکس بیشتر مردانی که میشناسم و پسر دوست اند.پدر من عاشق دختر و یعنی عاشق من است.هرچند که به روش خودش این دوست داشتن را نشون میدهد و در روشهایش محبت کلامی نیست اما من میتوانم عشق عمیقش را ببینم.از وقتی که یادم میآید نشان کرده ی پسرعمویم بودم.خب باید بگویم من شانس دیگری هم آوردم وآن اینکه درست است اسم ما روی هم بود و ازدواج ما اجباری,اما خداروشکر ما عاشق هم بودیم و این یک اجبار شیرین بود.لحظه هایم را میشمردم که به سن مورد نظر برسم و با کیوان ازدواج کنم.کیوان 21 سال و کشاورز است.کشاورزی شغل ابا اجدادی ماست.خلاصه اینکه زندگی ما خوب بود و قرار بود که سال قبل با کیوان ازدواج کنم ولی زندگی همیشه خوب نمیماند.

سال قبل اواخر تابستان جنگ شروع شد.جنگ ایران و عراق.اوضاع بهم ریخت و عروسی ما عقب افتاد.همه جا شلوغ و پلوغ بود. چندتایی از جوانان روستای ما هم به جنگ رفته بودند.کیوان هم چندبار غیر مستقیم گفته بود که میخواهد به جبهه برود و ازاین ور و آن ور هم زمزمه های رفتنش را شنیده بودم اما جدی نگرفته بودم تا اینکه یک شب با پدرش به خانه ما آمدن و با پدرم صحبت کردند.من هم فالگوش ایستادم و شنیدم که عمو به بابا گفت:کیوان میخواد بره جبهه با اجازه شما.وقتی این را شنیدم احساس کردم سطلی آب یخ روی سرم ریختن.دیگر نایستادم بقیه حرفشان را گوش کنم و دویدم توی اتاق و گریه کردم.یکی از پسرهای روستای بغل چند ماه پیش به جبهه رفته بود و هفته پیش خبر شهادتش را آوردن.نمیخواستم کیوان من هم برود جبهه و شهید شود.این همه برای بهم رسیدن صبر نکرده بودم که جنگ او را ازمن بگیرد. حق نداشت بدون اینکه این عشق به سرانجام رسد برود.بالاخره عمو و کیوان رفتن.پدرم حال من رو دید و فهمید و چیزی نگفت و رفت خوابید.اما من خوابم نبرد و تا اذان صبح که بابا برای نماز بیدار شد بیدار بودم.وقتی بابا دید بیدارم صدام کرد و گفت:هنوز بیداری؟ناراحتی؟

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون.کمی با تسبیحش بازی کرد و گفت:ناراحت نباش.درستش میکنم.

لبخند کمرنگی زدم و خیالم کمی راحت شد.با طلوع خورشید بابام رفت بیرون و سرظهربود که با کیوان برگشت.صدام زد توی حیاط و گفت:کژال بیا.کیوان کارت داره.رفتم پیشش.ازدستش دلخور بودم,فهمید و گفت:ازم ناراحتی؟فکر کردی من برام مهم نیست؟چون برام مهمی میخوام برم.دیدی که عراقی ها چندوقت پیش تا کجا اومدن و تقریبا داشتن روستا رو میگرفتن.همین الان هم نزدیکن و ممکنه بگیرنمون.من چطور میتونم زن و بچه داشه باشم وقتی امنیت ندارن.عمو باهام حرف زد.شاید حق با اونه.خانومی ماه بعد قرار عروسی رو گذاشتیم.

تا وقتی که این حرف را نشنیده بودم اخمهایم درهم بود.ولی تا این حرف از دهانش بیرون آمد.گل از گلم شکفت.دلم میخواست بغلش کنم ولی نمیشد و فقط دستهایش را فشار دادم و دویدم به خانه.

من خواهر نداشتم ولی دوستی همشیر داشتم که اسمش سمانه بود و دیوار به دیوار ما زندگی میکردند.از بچگی شیر مادرم را خورده بود و برایم مثل خواهر بود.به همین دلیل تمام این یک ماه پا به پا کمکم کرد و باهام بود تا کارهای عروسی را کردیم.سمانه هم قرار بود سال بعد ازدواج کند.دختر خوب و مهربانی بودو قرار بود ساقدوش من باشد.در تمام این روزها که استرس داشتم کنارم بود.حتما برای عروسیش جبران میکردم.

بالاخره این یک ماه گذشت و امشب حنابندان من است.لباسی را که مادرم برایم دوخته بود تنم کردم.بنداندازی به خانمه و صورتم را اصلاح کرد ولی آرایشم نکرد قرار بود برای فردا,روز عروسی, آرایش کنم.توی حیاط آذین بسته بودن و کم کم مهمانها از راه رسیدن و مراسم شروع شد.خیلی استرس داشتم ولی لذت بخش هم بود.باورم نمیشد داریم بهم میرسیم.وقتی توی دست هم حنا گذاشتیم دلم نمیخواست دست کیوان را رها نکنم.اما رهاش کردم وبه خودم قوت قلب دادم که فقط یک شب دیگر مانده . بعدش کیوان برای همیشه مال من است.وقتی میخواست بره لبخند محبت آمیزی زد و گفت:فردا میبینمت و میبرمت.قند توی دلم آب شد. ولی صورتم از خجالت سرخ شد و سرم را پایین انداختم.بالاخره مراسم تمام شد و برای خواب آماده شدیم.همه خوابیدن اما من از استرس و خوشحالی خواب به چشماهایم نمیامد.آنقدر توی جام جابه جا شدم که صدای مادرم درامد و من بقه شب را به یه نقطه نامعلوم خیره شدم و سعی کردم تکان نخورم.

صبح که شد سمانه دنبالم آمد تا به حمام عروسی بریم.مادرم وسایلم رو جمع کرده بود ودستم داد و به همراه خواهرشوهرم راهی شدیم.حمام کردنم دوساعتی طول کشید و بعد به خانه برگشتیم.پوستم میسوخت اما خیلی خوش گذشت.سمانه هم وسایلش را آورده بود تا خانه ما حاضر شود.آرایشگر آمد و من به اتاق رفتم تا حاضر شم.کارش تا بعدازناهار طول کشید.سرو کله ی مهمانها کم کم پیدا میشد. و منم کارم داشت تمام میشد در آخر لباسی را که مادرشوهرم یعنی زنعمو برام دوخته بود تنم کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم.لبخند رضایت بخشی زدم.قشنگ شده بودم.سمانه که تا آن لحظه کنارم بود و کارهام را میکرد,برای بار آخر تورم را تنظیم کرد و گفت:قشنگ شدی.

\_ممنونم.برای عروسیت دوبرابر جبران میکنم.

استرسم یکم کمتر شده بود.حالا غروب بود و همه مهمانها آمده بودن.من هم به اتاق رفتم و در حجله نشستم.جیغ و دست و فریاد شادی تمام کوچه را گرفته بود و تا شب هم ادامه داشت.بعد از شام داماد دنبالم آمد.تور رو روی سرم کشیدم و آماده رفتن شدم.کیوان واقعا خوشتیپ شده بود و اسبش را هم خیلی قشنگ تزیین کرده بود.قبل رفتن بابام و برادرهایم آمدن و باهام خداحافظی کردن.پدرم را محکم بغل کردم و سیل اشکهام جاری شد.بابام پیشانیم را بوسید و کمک کرد سوار اسب شم.کیوان سر اسب را گرفت و به سمت خوناشان حرکت کرد.قرار بود تا وقتی کیوان به جبهه برود و برگردد در یکی از اتاق های عمو زندگی کنیم.خانشان چندکوچه با خانه پدرم بیشتر فاصله نداشت.و من قدم به قدم به خوشبختی نزدیکتر میشدم.

پشت سرما چند تا ازمهمانها بودن که با سور و سات مارا راهی میکردن. نگاهی به کیوان انداختم که ببینم او چه حالی دارد اما انگار حواسش جای دیگری بود.دلشوره عجیبی گرفتم.از دور گرد و خاک بلند شد و صدای ماشین و تفنگ میامد.کیوان اسب را نگه داشت و کاروان ساکت شد و گوش داد و با هراس به اطراف نگاه میکردن.صدای تیر و ماشین هرلحظه نزدیکتر میشد.پچ پچ ها داشت بلند میشدو بعد از چند ثانیه صدای جیغ و فریاد زنان و بچه ها بلند شد.همه پریشان بودند.مردم از ته روستا میدویدند و با داد چیزی میگفتند که صدایشان به ما نمیرسید.وقتی کمی نزدیکتر شدند معلوم شد که میگویند عراقی ها.زن ها جیغ میکشیدند ودرحالی که دست بچه هایشان را گرفته بودند به طرف پایین روستا و بیرون روستا فرار میکردند.اسبی که سوارش بودم به خاطر سرو صدای مردم رم کرد و کمی به عقب پرت شدم و جیغی زدم.یکی از مردها به کیوان رسید و گفت:عراقی ها وارد روستا شدن و روستا رو دارن میگیرن.برو اسلحت رو بیار.همه مردا دارن جمع میشن که از روستا دفاع کنن و بجنگن.کیوان سراسیمه مرا بغل کرد و زمین گذاشت و گفت:برو خونه.مات و مبهوت نگاهش کردم.ترسیده بودم.لعنت به این بخت بد اما کاش به همان جا ختم میشد.کیوان داد زد:کژال برو.

برادر کوچکش کنارمان بود.رو به او گفت:محسن کژال رو ببر خونه.محسن دست مرا گرفت و رو به خانه دویدیم.لباسم زیر دست و پایم گیر میکرد و سرعتم را کم میکرد.مدام برمیگشتم تا شاید کیوان را ببینم اما نبودش.عراقی ها کامل وارد روستا شده بودند.حتی بجز تیر.صدای خودشان را هم میشنیدیم.سر کوچه که خواستیم بپیچیم,محکم به کسی خوردم.با ترس نگاه کردم.سمانه بود. تنها.یادم آمد که او هم دنبال کاروان عروس بود.دستش را گرفتم و گفتم:بریم. چیزی به خانه نمانده بود که یک عراقی از پشت به نزدیکی مارسید و چیزی را فریاد میزد.خیلی به ما نزدیک بود.دست محسن را محکم فشردم و تندتر دویدیم.صدای تند و تیز تیری آمد و محسن زمین خورد.من هم کنترلم را از دست دادم و زمین خوردم.سمانه روی سرم آمد و کمک کرد بلندشم. و همزمان پرسید:چی شد؟خودم را جمع کردم و نگاهی به عراقی انداختم که حالا انگار خیالش راحت شده بود و با لبخند کثیفی آرام به طرف ما میآمد.کسی داخل کوچه نبود.از دور صدای تیر و فریاد میآمد و بوی دود هم همراهیش میکرد. آرام محسن را تکان دادم و گفتم:بلند شو.احساس کردم دستم خیس شد.میدانستم اتفاقی افتاده اما باورم نمیشد.محسن با صورت روی خاک افتاده بود. چرخاندمش,خون از گوشه لبش بیرون زده بود و با چشم های باز به جایی خیره بود.ناخودآگاه عقب رفتم و سمانه هم جیغ کشید.با جیغ سمانه من هم جیغ زدم و محسن را تکان دادم و گریه کردم..سمانه زودتر از من به خودش آمد و گفت:پاشو بریم.اولش نشنیدم وقتی دستم را با وحشت چنگ زد,خواستم بلند شم که دیر شده بودو عراقی من را با لگدی به زمین انداخت.پهلوم از درد تیر میکشید.سمانه با شجاعت تمام به سمت عراقی حمله کرد و به صورتش چنگ زد.سرباز که انتظار این حرکت را نداشت شکه شد و وقتی من هم به کمک سمانه رفتم توانستیم به زمین بندازیمش و فرار کنیم.با خشمی بی نهایت دنبالمان آمد.بازهم صدای تیر آمد.این بار سمانه با زانو زمین خورد.ایستادم . گفت:پام.ای پام.ازد درد درهم میپیچید.دستم را گذاشتم زیر بغلش و بلندش کردم.میخواستیم برویم که از سر پیچ چند عراقی دیگر جلویمان پیچیدن و با نگاه زشتشان به ما نزدیک میشدن به عقب نگاه کردم که عراقی اولی هم نزدیک شده بود.چهرنفره مارا محاصره کرده بودن.قلبم توی دهنم میکوبید و نفسم بالا نمیامد.به سمتمان آمدند و یکیشان خواست من را بگیرد.اما محکم دستش را پس زدم.وقتی دیدن قصد تسلیم شدن نداریم حمله کردن.سمانه با پای زخمیش ازخودش دفاع میکرد اما خونریزی و دردی که داشت توانش را میگرفت.من هم تا جایی که میتوانستم چنگ و مشت میزدم ولی آن ها قوی تر و بیشتر بودن.هرچقدر داد زدم:بابا.کیوان.خان داداش.فایده نداشت و کسی صدایمان را نشنید و به کمک ما نیامد.بالاخره با چیزی که به سرم خورد خفه شدم و در آخرین لحظه سمانه را دیدم که بیهوش روی شانه عراقی افتاده بود و دور میشد.

وقتی به هوش اومدم چیزی نمیدیم و نمیشنیدم.چندثانیه گذشت تا سوسوی نوری را دیدم و فهمیدم که نور شعله آتش بود.کجا بودم؟چشم چرخاندم و دیدم که چندین نفر دورم را گرفتن و همه عراقی بودن.شاید مرده بودم و الان توی جهنم بودم.حتما همینطور بود.اما نه درد را احساس میکردم.صدایشان واضح میآمد.ای کاش مرده بودم.خواستم تکان بخورم اما نشد.محکم به درختی بسته بودنم.وقتی که دیدن بیدار شدم ساکت شدن و نگاهم کردن و بعد یکیشان چیزی گفت و بقیه خندیدن.خنده ای شیطانی.یکیشان به طرفم آمد و نزدیک شد و چیزی بهم گفت:که مطمئنم چیز بدی بود.صورتم را توی دستش گرفت.سعی کردم گردنم را بچرخانم تا صورتم آزاد شود اما با دستای قدرتمندش محکم فکم را فشار داد و صورتم ثابت ایستاد.احساس کردم فکم دارد خورد میشود.از شدت درد اشک توی چشمام حلقه زد اما نگذاشتم پایین بیاید.میخواستم بهش لگد بزنم اما پاهایم را هم بسته بودن.هرچه تقلا کردم فایده نداشت.تورم را از روی موهایم باز کرد و موهامی را بو کشید.تمام بدنم از ترس و نفرت میلرزید.فقط خدارا صدا میزدم.سرم را کمی عقب بردم ولی فایده نداشت.موهایم هنوز توی دستش بود که یکی دیگه از عراقی ها جلو آمد که روی صورتش جای چنگ بود.خودکثیفش بود.همان که محسن را کشت و سمانه را زخمی کرد.راستی سمانه کجا بود؟مطمئنا اینجا نبود.مارا از هم جدا کرده بودن و هرکدام رو به یک طرف برده بودن.نمیدانم هنوز توی خاک ایران بودم یا برده بودنم آنطرف مرز.هوا هم تاریک بود و چیزی معلوم نبود.عراقی صورت زخمی جلو آمد. ضامن چاقوش را آزاد کرد و لبه ی تیزش رو به صورتم نزدیک کرد.اولش ترسیدم اما بعد آرزو کردم هرچه سریع تر من را بکشد.ولی چاقو را پایین آورد و لباسم را تا قفسه ی پاره کرد.حالاتوی چشمام التماس موج میزد.توی تک تک سلولام التماس بود و میدانستم که او میداند و لذت میبرد.صدای خنده شادمانه شان بیشتر شد.چندنفر دیگر هم از پای آتش بلند شدن و به طرفم آمدن. دستم را از پشت بازکردن و وبعد پاهام را و پارچه ی توی دهنم را دراوردن. یک لحظه دستشان شل شد و دستم را بیرون کشیدم و یک سیلی به صورت یکیشان زدم و هولشان دادم و خواستم فرار کنم.میدانستم که احمقانه است اما بازهم سعیم را کردم.به سرعت گرفتنم و چنگ توی موهام زدن و کشان کشان به جای اول بردنم.جیغ میزدم.سعی کردم موهایم را آزاد کنم.لعنت بهشان کاش مو نداشتنم.دست و پایم را گرفتند.یکی از آنها لباسم را پاره کرد.لباسی که میخواستم سهم کیوان باشد و حالا روی زمین زیر پای دشمن بود.به پهنای صورتت اشک میریختم و گریه میکردم.داد میزدم و التماس میکردم.خدارا صدا میکردم اما خدا برنامه های دیگه ای داشت.عراقی صورت زخمی اولین نفری بود که جلو آمد و کارش رو شروع کرد.جیغ و زجه ام گوش فلک را کرد کرد و دل زمین و زمان لرزید.تما بدنمم از درد آتش گرفت.و غیر از آن سنگ و خار تمام بدنم را زخم کرده بود.مزه ی خون را توی دهنم احساس میکردم نمیدانم کدامشان زده بودم.دیگر چیزی نمیدانستم.چیزی جز پیچ و تاب خوردن و تقلا برای آزاد شدن و فریاد و التماس نفهمیدم تا جایی که بی هوش افتادم.

یادم نمی آید کی کارشان تمام شد.یادم نمی آید کی مرا رها کردن.یادم نمی آید کی بیهوش شدم و باز به هوش آمدم اما وقتی به هوش آمدم خورشید در آسمان بود و کسی اطرافم نبود.مثل سگی مریض رها شده بودم.در یک دشت پهناور. تمام بدنم درد میکرد.مگس ها دور و ورم وز وز میکردند.بوی خون و کثافت میدادم.گلویم میسوخت و تمام بدنم کبود بود.لباس پاره ام را دور خودم پیچیدم. سعی کردم بلند شم و راه برم.اما نتوانستم.کمی گذشت و چندبار دیگه سعی کردم تا توانستم بلند شم و راه افتادم.نمیدانستم کجا هستم.مغزم یاری ام نمیکرد. در عالم دیگه ای بودم.خاطرات شب گذشته به ذهنم آمد و با ترس و وحشت توی خودم پیچیدم و دوباره بیهوش روی زمین افتادم.این بار صدای آشنایی به گوشم رسید.صدایی ناجی.میدانستم قبلا آن را شنیده ام اما یادم نمی آمد کجا. میخواستم چشم هایم را بار کنم اما نمیتوانستم.لگدی به پام خورد و گفت: خودشه.انگار زندس.صدای دیگه ای گفت:اره ولی انگار...

\_ناصر نمیشه ببریمش.آبرومون مثل مراد گل میره.باید همینجا ولش کنیم.فکر نمیکنم زنده بمونه.

\_نمیشه همینجا ولش کنیم.اونطرف تر یه گودال هست بندازیمش توی اون.

حالا یادم آمد.صدای ناصربودپسرعمویم با برادرش دنبال من آمده بودن ولی حالا که حال و روزم را دیده بودن پشیمان شدن.زیربغلم را گرفته بودن و به طرف گودال میبردنم.صدایشان رو میشنیدم اما هرکاری کردم صدایی از گلوم خارج نشد.با شتاب به داخل گودال یک متری انداختنم.درد زیادی احساس نکردم.در لحظه آخر شنیدم که گفتند:دختره ی بی آبرو.و بعد دور شدن و من بازهم بیهوش شدم.

این بار با احساس خیسی روی صورتم چشمهایم را باز کردم.مایع طعم و بوی بدی داشت.وقتی خوب دیدم فهمیدم که یی سگ بود و آمده بود و خودش رو راحت کرده بود.حالت تهوع گرفتم و گریه کردم.چطور یک شبه انقدر خوار شدم.به کدام گناه؟به چه حقی ناصر به من گفت بی آبرو.مگر تقصیر من بود؟ کیوان چه؟الان چه حالی داشت؟باید به خانه میرفتم.باید میدانستند چه بلایی سرم آوردن.من به مرهم و پناه و حمایت احتیاج داشتم.ولی از طرفی هم میترسیدم.شاید حق با ناصر بود و من الان آبرویی نداشتم.واقعا اگر خانوادم میفهمیدن چه میشد.کیوان چکار میکند.شاید بکشنم.ولی بابام نمیذاره.

تمام توانم رو جمع کردم و از گودال بیرون آمدم و با پاهای برهنه و لباس پاره و بدن زخمی به راه افتادم.حتما توی خاک ایرانم که ناصر توانسته بود پیدایم کند.با دقت به اطرافم نگاه کردم شاید بفهمم کجام و بعد کمی پیاده روی فهمیدم کجا هستم.سال ها قبل وقتی بچه بودم با بابا برای شکار به اینجا میامدیم.ولی متاسفانه تا خانه راه زیادی داشتم.نزدیک به غروب به روستا میرسیدم.بعداز ساعت ها پیاده روی وقتی دیگر جانی توی بدنم نبود روستا را از دور دیدم و قوت قلب گرفتم.سرعتم رو بیشتر کردم و تندتر رفتم.نزدیک به روستا وایسادم. ترس و دلهره روحم را میخورد.ترس از همه چی.حالا تازه داشتم به این فکر میکردم نکند کسی از خانوادم را کشته باشن.من بیشترین امیدم برای حمایت پدرم بود اگر بزرگترین حامی ام را ازم گرفته باشن چه؟اگر عراقی ها داخل روستا باشن و بازم گیرم بندازن چه؟خدایا اگر باورم نکنن چه؟نکد با رفتن آبروشان را ببرم؟اما چرا آخه؟؟من که گناهی ندارم.من قربانی شدم.اصلا اگر بهشان نگم چه؟ولی این یه فکر احمقانه بود.نباید میرفتم.باید برمیگشتم.با چه رویی میرفتم؟بروم چه بگویم؟چکار میکنن؟چه واکنشی نشان میدهند؟مردم چه میگویند؟خواستم برگردم ولی به کیوان فکر کردم.او حتما مننتظرم بود.بقیه مهم نبودن.اینکه تقصیر من نبود.از ترس و دلهره بالا آوردم و گریه کردم.اما بالاخره تصمیمم را گرفتم و وارد روستا شدم.وقتی من را میدیدن و با تعجب و ترس و بعضی ها هم با ترحم و و نفرت نگاهم میکردن.و همه پشت سرم می آمدن آنها هم دلشان میخواست بدانند که قرار است چه بشود.شاید من اولین دختر روستا بودم که تابو شکنی کردم و حالا دارم توی کوچه ها راه میرم و خودم را به همه نشان میدهم.میخواستم به خانه شوهرم بروم.اما وقتی مادر شوهرم من را دید گفت که من را نمیشناسد در را بست.با قلبی هزارتکه به سمت خانه خودمان رفتم.درخانه باز بود و صدای ناآرامی میامد.خدایا کمکم کن.صدای کیوان را شنیدم.پس اینجا بود.پس یکی هنوز منتظرم بود.آرام وارد شدم.با ورودم سرها به سمتم برگشت وهمه ساکت شدند.از دیدن من شکه شده بودند.ناصر هم آنجا بود.پدرم با تحقیر نگاهم کرد.مامان با چادرصورتش را پوشاند و گریه کرد.به کیوان نگاه کردم که با ناباوری نگاهم میکرد.دلم میخواست که به طرف میدوید و بغلم میکرد.چه خیال خامی.اما بجایش پدرم داد کشید:دختره ی هرزه اینجا چیکار میکنی؟چرا برگشتی؟

وقتی ناصر به من گفت بی آبرو برام مهم نبود اما وقتی پدرم این حرف را زد دنیایم برای همیشه خاموش شد.بابا ادامه داد:چرا اومدی؟میخواستی بی آبرویی ما رو ببینی؟میخواستی بیشتر از این آبرومون بره؟

هیچ کدام ازاعضایی بدنم کار نمیکرد.نه قلبم.نه زبانم,نه ذهنم.پس چطورهنوز زنده بودم؟مگر غیراز این است که وقتی قلب آدم نزنه,میمیرد.پس چرا من هنوز زنده ام.بابا با داد بلندتری گفت:ازین خونه برو وگرنه مثل مرادگل که سمانه رو کشت.منم تورو میکشم.

سمانه؛تازه یادم آمد.سمانه بیچاره هم سرنوشت مرا داشته.اوهم برگشته و به جای کمک,کشته شده.اشتباه کردم که برگشتم.حق با او بود.بیشتر آبرویشان را برده بودم.اشتباه کردم که فکر میکردم پدرم حالا که دختر دوست است میتواند پا بگذارد روی این تعصب اشتباه و باور غلط و احمقانه و ازمن حمایت کند. اما بازهم به چشمهایش نگاه کردم یعنی پدرم دیگر دوستم نداشت؟نه نداشت. تمام بدنش از خشم و نفرت میلرزید و گفت:به برادرات گفتیم که مردی.اگه ببیننت میکشنت پس زودتر برو.

میدونستم که دیگر جایی اینجا ندارم.برای یاری به مادرم نگاه کردم اما او حتی نگاهمم نکرد.خواستم چیزی بگم که پدرم به سمتم حمله ور شد ولی کیوان جلوش را گرفت.به عشق زندگیم نگاه کردم تا شاید او حامی ام باشد.شاید او ازمن دفاع کند.ولی کیوانم سرش رو پایین انداخت و گفت:زودتر برو.

برگشتم.میدانستم که اینجا دیگر جایی ندارم.باید میرفتم.نمیدانستم کجا.همسایه ها از سر راهم کنار میرفتن تا مبادا به من بخورند و زیر لب پچ پچ میکردن.

آرام,گریان,خسته و زخمی به بیرون روستا رفتم.روستا گله به گله خراب شده بود.توی کوچه ها بوی خون و دود پیچیده بود.عراقی ها رو بیرون کرده بودند اما یک خانه درمیان عزادار بودن و برای نجات روستا عزیزشان شهید شده بود.از روستا خارج شدم.حالا این دنیا هیچ جایی برای من نداشت.میدانستم کجا میخواهم بروم.و به راهم ادامه دادم.وقتی به کنار خاکستر آتش شب قبل رسیدم هوا تاریک بود.شروع و پایان داستان من باید یک نقطه باشد.شیشه شکسته ی نوشیدنی را برداشتم و به درخت تکیه دادم.دیگر نمیترسیدم.غم و درد را حس نمیکردم.عشق و خانواده نداشتم.جنگ زندگی من را نابود کرده بود و حالا کسی نبود که درستش کند.فقط به یاد سمانه بودم.آدم موقع مرگ به کسی فکر میکنه که هیچ وقت فکر نمیکرد آن لحظه به یادش باشد.حالا که یاد کسی رو همراهم داشتم تیغ را روی رگ دستم کشیدم.

ارمغان جنگ برای هرکس متفاوت است.یکی شهید میشود و به بهشت میرد.یکی مجروح و خانه نشین میشود.یکی سواستفاده میکند و به نان و نوایی میرسد.یکی از آب گل آلود استفاده میکند وانتقام میگیرد.یکی آواره میشود و سهم من این بود که از خانواده و عشق طرد شدم.عفتم را از دست دادم وخودم را کشتم و به جهنم میروم.

*داستان هشتم: حلقه*

لب‌هایش را گاز گرفته بود تا گریه نکند؛ نمی‌خواست ترسیده و ضعیف به ‌نظر برسد. با خشم گفت:

ـ ولم کن عوضی.

و سعی کرد کمی به عقب هولش دهد. اما پسر از جایش تکان نخورد و درعوض فشار دستش را روی دست‌های دخترک بیشتر کرد. کمی خودش را به او نزدیک کرد و گفت:

ـ چته؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ بیا خوش باشیم. بیا همین یه شب مال هم باشیم.

کمی دیگر فشار دست‌هایش را بیشتر کرد. ستاره به او نگاه کرد. چطوری روزی عاشق این آدم شده بود؟ چرا به حرف خواهرش گوش نداد؟ ساناز هزار بار به او گفته بود که جواد پسر خوبی نیست اما ستاره لج کرد و چشمش را روی همه چیز بست. حالا در این خانه، تنها با او گیر افتاده بود. پس از دعوا، طبق معمول گول حرف‌های شیرینش را خورد. با بغض گفت:

ـ گولم زدی بیام اینجا تا کار خودت رو بکنی حیوون.

ـ گول چیه؟ من واقعا دوستت دارم. می‌خوام مطمئن شم مال منی دیگه.

ـ جواد توروخدا ولم کن!

ـ مگه نمی‌گی دوسم داری؟ خب ثابتش کن.

لبش را روی لب دخترک گذاشت و محکم و جانانه بوسید. ستاره با یک سیلی او را از خودش دور کرد و گفت:

ـ ازت متنفرم.

با همان حرص لبش را محکم پاک کرد. جواد با لبخند کجی گفت:

ـ کاری ازت ساخته نیست. شرمنده.

دستش را به سمت زیپ شلوارش برد. توی دل ستاره آشوب بود و دنبال راه فرار می‌گشت. جواد با لحن تمسخرآمیزی گفت:

ـ دوست داری الان خفم کنی آره؟

با خشم تمام جواب داد:

ـ نه. آرزم می‌کنم همین الان اون دهن و سرت منفجر بشه.

آخرین کلام از دهان ستاره خارج شد و جواد یک قدم نزدیک آمد و بعد صدایی بم به گشش رسید و خون و لخته و تکه گوشت روی صورت و دیوار پشت سر ستاره ریخت.

اولش متوجه مواد روی بدنش نشد. آن را از داخل دهانش تف کرد و از روی چشم و صورتش پاک کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ به جواد نگاه کرد. حالا به جای او یک بدن بدون سر ایستاده بود که از گردنش فواره‌‌های بریده بریده خون بیرون می‌پرید. بدن چند لحظه سرپا ماند و بعد جلو پای ستاره روی زمین افتاد و بعد از لحظه‌ای از حرکت ایستاد. ستاره بدن را شناخت. بدن جواد بود. اما سرش کجا بود؟ این چه بود؟ چیزی در ذهنش فریاد می‌زد سرش کجاست؟ به دست لرزانش نگاه کرد؛ تمام آن با خون پوشیده شده بود. لباس‌ها، صورت و تمام اتاق خونی بود. قطره‌های خون به همراه مواد دیگر که ستاره سعی کرد به آن نگاه نکند به همه جا پاشیده شده بود. یقه لباسش را عقب کشید تا شاید نفسش آزاد شود. مغزش کار نمی‌کرد. نمی‌دانست درست می‌بیند یا نه. نکند جواد به او مواد داده باشد و همه این‌ها یک توهم باشد؟ هیچ صدایی از او خارج نشده بود. نه جیغ، نه فریاد و نه هیچ حرکتی. قطره خونی به آرامی از گونه‌اش روی زمین چکید و کنار بدن بی‌جان و بدون سر جواد افتاد.

\* \* \*

ساناز شلوار را برداشت و به طرف اتاق مادر رفت.

ـ مامان؟

ـ بله؟

جیب این شلوار سوراخ شده؛ برام بدوزش!

ـ خیلی خب. بذارش روی تخت. کارم تموم شه می‌دوزمش برات.

شلوار را روی تخت پرت کرد و گفت:

ـ یادت نره!

بعد از اتاق بیرون رفت. از اتاق ستاره صدای نجواگونه بگومگو می‌آمد. خانه‌‌شان بزرگ بود. سه اتاق خواب داشت. یک اتاق مخصوص مادر‌و‌پدر، یک اتاق مخصوص دخترها و اتاق دیگر برای مادربزرگ بود. که بعد از مرگ او اتاقش به ساناز رسید و حالا هرکدام از دخترها اتاق مخصوص خودش را داشت. ساناز وارد اتاق صورتی شد. این اسم را روی اتاق خواهر کوچکش گذاشته بود چون اکثر وسایل این اتاق به رنگ صورتی جیغ بود. ستاره که مشغول گفت‌وگو با گوشی بود چشم‌غره‌‌ای به ساناز رفت و ساناز بدون اعتنا به آن روی تخت کنار خواهرش نشست و به مشاجره خواهر و دوست‌پسرش گوش داد. دقیقه‌ای بعد ستاره تلفن را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

ـ ادب نداری؟

بدون اینکه جواب این سوال را بدهد گفت:

ـ ستاره باز دعواتون شد؟

خواهرکوچکش نگاه غمگینش را پایین انداخت و جوابی نداد.

ـ آخه برای چی چسبیدی به این پسر؟ چی‌ داره مثلا؟

ـ ساناز باز شروع نکن. برو بیرون می‌خوام تنها باشم.

ساناز با مهربانی موهای خواهرش را نوازش کرد و بعد گفت:

ـ شب بیا اتاق من پیش هم بخوابیم تا مثل قبلا باهم حرف بزنیم.

ستاره سری به تایید تکان داد. ساناز کمی به او نگاه کرد و به اتاق خودش رفت. اتاق هنوز بوی مادربزرگ را می‌داد. او بعضی از وسایل مادربزرگ را هنوز همانجا که بودند گذاشته بود. با این کار می‌خواست یاد او را زنده نگه دارد. مثلا ساعت فلزی طلایی روی طاقچه یا گلدان خمره‌ای با عکس هخامنشی که مادربزگ عاشق آن بود هنوز همانجا بودند که مادربزرگ چیده بود. او روی تخت به پهلو چرخید و به قاب عکس مادربزرگ زل زد. مادربزرگ با چشم‌های مهربانش به او نگاه می‌کرد و لبخند بزرگی تمام صورتش را پوشانده بود. در این عکس او بغل مادربزگ نشسته بود و هردو به نمایش ستاره می‌خندید. ستاره دختر بازیگوش، لجبازوکله شق که در این دنیا تنها به حرف خواهرش گوش می‌داد.این روزها غمگین بود و مدام گریه می‌کرد و دقیقا از روزی که با آن پسر، جواد، آشنا شد؛ بخند از روی لبش رفت. دیگر حتی ساناز هم حریف او نشد تا دست از آن پسرک بکشد.

با تصویر داخل عکس صحبت کرد و گفت:

ـ واقعا مسئولیت بزرگی بهم دادی مامان جون. گاهی فکر می‌کنم از عهده‌اش برنمیام و می‌خوام از شرش خلاص شم.

دستش را روی جیبش فشرد و خودش را کنترل کرد که از آن استفاده نکند تا آن پسرک بی‌سرو‌پا را از زندگی خواهرش پاک کند. دستش را فشرد و یکبار دیگر خاطرات در ذهنش زنده شد.

\* \* \*

مادربزرگ مریض بود و به تازگی از بیمارستان مرخص شده بود. حالا روی تخت خوابیده و چشم به راه مرگ مانده بود. دقیقا یک روز قبل از مرگش بود که خواست تا ساناز را ببیند و با او صحبت کند. در‌واقع با همه اهالی خانه صبحت کرد و ساناز آخرین نفر بود که کنار تخت مادربزگ رفت. ساناز سوگولی مادربزگ بود. از همان بچگی با بقیه برایش فرق داشت. درحقیقت ساناز مادربزرگ کوچک بود؛ مادربزگ بازتاب خودش را در دخترک می‌دید. هردو سفید پوست،‌کوتاه قد و با چشم‌های میشی رنگ بودند. هردو صبور، مهربان و فهمیده. ساناز وارد اتاق شد. بوی بخور با گل‌های یاس (‌ گل مورد علاقه مادربزرگ) در هوا پیچیده بود. اتاق مثل یک تصویر معنوی بود. پرده‌‌های حریر سبز رنگ را کنار زده بودند و آفتاب درخشان داخل اتاق را روشن می‌کرد. مادربزرگ مثل یک فرشته روی تخت خوابیده بود و آنقدر بیماری او را ضعیف کرده بود که تخت برایش خیلی بزرگ نشان می‌داد. مادربزرگ لباس سفید رنگی پوشیده بود و موهای سفیدش را به یک سمت بافته بود. دستش را روی هم قلاب کرده و روی سینه‌اش گذاشته بود و چشمانش روی هم افتاده بود. ساناز برای لحظه‌ای ترسید اما مادربزرگ چشمانش را باز کرد و گفت:

ـ شبیه یکی از نقاشی‌‌های میکل‌ آنژ شدم؟

ساناز خندید و گفت:

ـ میکل آنژ مجسمه‌ساز بود مامان جون.

بعد کنار تخت او رفت و دست‌‌های نحیف و چروکیده مادربزرگ را گرفت و اشک‌هایش جاری شد.

ـ محض رضای خدا تو دیگه گریه نکن. نمی‌خوام با تو حرفای احساسی بزنم. می‌‌خوام یه چیز مهم بهت بگم.

ساناز دماغش را بالا کشید و به مادربزرگ چشم دوخت.

ـ مثلا چی؟

ـ یه راز! این زنجیر رو از گردن من باز کن و کلید رو از از زنجیر بیرون بیار.

بعد نفسی تازه کرد و صبر کرد تا ساناز کاری که گفته بود را انجام دهد و ادامه داد:

ـ حالا این کشو رو باز کن.

ساناز با کلید طلایی کوچک قفل کشو را باز کرد. او به یکی از آرزوهای بچگی‌اش رسید. او و مادربزرگ مثل دو دوست بودند و هیچ رازی نداشتند. اما مادربزرگ هرگز اجازه نداد که ساناز سراغ این کشو برود. چندباری هم که ساناز در عالم بچگی کنجکاوی کرد و یواشکی سراغ کشو رفت، مادربزرگ متوجه شد و ناراحت شد. ساناز که تاب دیدن ناراحتی مادربزرگ را نداشت قول داد که هرگز سراغ کشو نرود و کم‌کم آن را فراموش کرد. حالا مادربزرگ خودش اجازه داد که قفل را باز کند و ساناز فهمید که تمام این سال‌‌ها همچنان دلش می‌خواست که قفل باز شود. ( هرچند که بعدها هزار بار به خود لعنت فرستاد) در کشو بجز یک جعبه کوچک قرمز رنگ هیچ‌‌چیز نبود. مادربزگ گفت:

ـ بازش کن.

ساناز جعبه را باز کرد و برای اولین بار آن را دید.

\* \* \*

با صدای زنگ از خاطراتش بیرون پرید. یک‌بار دیگر جیبش را لمس کرد. صدای مادر از طبقه پایین آمد: « ساناز دوستت اومده دنبالت» او از همان بالا فریاد زد:

ـ بگو الان میام.

به اتاق مادرش رفت و شلوارش را پوشید. آن را بیرون آورد و داخل جیبش گذاشت و از پله‌‌ها پایین رفت.

ـ مامان من و نگار می‌ریم بازار.

ـ باشه.

ستاره توی اتاق بود. جواد به او گفت به خانه‌اش برود تا باهم صحبت کنند. عکس دسته گلی را برایش فرستاده بود که کنار آن چند شمع روشن کرده بود و ریسه را دور لپ‌تاپ پیچیده بود. فضایی رمانتیک برای دیدن فیلم. می‌دانست که ستاره عاشق فیلم دیدن است. با آریش رنگ‌پریدگی صورتش را پوشاند و با یک خط چشم آثار گریه و پف چشمش را کمرنگ کرد. لباسش را پوشید و از پله‌ها پایین رفت. مادر در آشپزخانه مشغول آشپزی بود. رفت و خودش را روی او انداخت. مادر از این کار متنفر بود.

ـ مامان با دوستم بریم سینما؟

مادر چپ‌چپ به او نگاه کرد و بعد رضایت داد و گفت:

ـ برو ولی زود بیا.

ـ مرسی مامان جونی.

صورت مادرش را بوسید ومادر با غرولند صورتش را پاک کرد.

ـ این چیه؟

ـ چی؟

ـ این انگشتر مال کیه؟

مادر بدون اینکه سرش را از روی اجاق گاز بردارد گفت:

ـ‌ نمی‌دونم.

ستاره انگشتر را که کف زمین کنار پایه میز افتاده بود را برداشت و به دستش انداخت با رضایت به آن نگاه کرد و بعد هم از خانه بیرون زد.

ساناز و دوستش در بازار مشغول خرید بودند که او طبق عادت دستش را به سمت جیبش برد اما چیزی آنجا نبود. انگار که خشک شده باشد همانجا ایستاد. نگار که چند قدم از اوعقب‌تر بود به ساناز برخورد کرد و گفت:

ـ چرا وایسادی؟

ساناز بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشد گفت:

« نیستش»

وحشت‌زده دستش را چندبار داخل جبیش کرد اما انگشتانش از سوراخ جیب بیرون زد و رانش را لمس کرد. فریاد کوتاهی کشید که توجه چند رهگذر را به خود جلب کرد.

ـ چی شده‌؟ چی گم کردی؟

بدون اینکه جواب بدهد گفت:

ـ بدبخت شدم! بدبخت شدم!

سرش را پایین انداخت و شروع به گشتن کف خیابان کرد. نگار به دنبال او راه افتاد:

ـ خب چی گم کردی؟ بگو تا منم دنبالش بگردم. کمکت کنم.

ـ انگشترم رو گم کرد.

ـ طلا بود؟

ـ چه فرقی داره؟

ـ خب اگه بدل بود ولش کن مهم نیست.

به تندی جواب داد:

ـ خیلیم مهمه.

ـ‌ توی این شلوغی محاله پیداش کنی. میدونی چقدر راه اومدیم؟

ساناز با عصبانیت گفت:

ـ اگه می‌خوای برو. من باید اون انگشتر رو پیدا کنم.

دیگر چشم و گردنش درد گرفته بود. یک ساعتی می‌شد که نگار رفته بود بعد از اینکه کلی همراه او گشت دیگر دیرش شد و باید به خانه خودشان برمی‌گشت. ناامید گوشه‌ای نشست و سرش را بین دستانش گرفت.البته بعد از اینکه با پیرمردی دعوا کرد. پیرمرد وقتی دید که ساناز دنبال چیزی می‌گردد جلو آمده بود و گفته بود که دنبال چیست ساناز به اوگفته بود که دنبال انگشتر یادگار مادربزرگش می‌گردد؛ با خود فکر کرده بود شاید پیرمرد آن را دیده باشد و حالا می‌خواست از او نشان بگیرد اما به جای آن پیرمرد گفت که به او کمک می‌کند تا باهم دنبالش بگردند. ساناز مودبانه درخواستش را رد کرد. اماپیرمرد قبول نکرد و واقعا شروع به گشتن کرد. ساناز کلافه بود و نمی‌خواست بیش از آن جلب توجه کند و هرکار کرد پیرمرد کوتاه بیا نبود تا اینکه بالاخره مجبور شد صدایش را بالا ببرد و پیرمرد آنجا را ترک کرد. نه زیاد و تنها رفت و گوشه‌ای دورتر ایستاد وزیرسایه درختی مشغول تماشای ساناز و دود کردن سیگار شد. ساناز هم رفت تا جای دیگری را بگردد. جایی نماند که نگشته باشد. تمام مسیر را چندبار رفت و برگشت از تمام مغازه‌هایی که خرید کرده بودند سوال کرد و کنار جدول را هم گشت. سعی کرد با ناامیدی مبارزه کند و به خود گفت: شاید توی خانه افتاده باشد. باید آنجا را هم بگردم.

زنگ را بی‌امان نگه داشت. مادر سراسیمه در را باز کرد و گفت:

ـ چیه؟ زنگ سوخت. امروز چتونه شما؟ این از تو، اونم از خواهرت. اومد و یک راست رفت توی اتاقش هرچیم صداش می‌زنم جواب نمی‌ده. حتما باز با اون پسره دعواش شده. تو می‌دونی چشه؟

ساناز بدون اینکه حتی حرف‌های مادر را فهمیده باشد گفت:

ـ جیب شلوارم رو ندوختی؟

ـ نخیر ارباب. یادم رفت.

بعد هم با قهر به اتاقش رفت. ساناز مشغول گشتن خانه شد. زیرلب نالید:

ـ مامان‌بزرگ دعا کن پیداش کنم.

با چشمانش دنبال انگشتر بود در حالی که ذهنش به عقب رفت.

\* \* \*

ساناز جعبه را در دست داشت. حلقه طلایی داخل جعبه بود. روی حلقه دو نگین مشکی با فاصله از هم کار شده بود. نگین‌‌هایی با رگه‌های رنگارنگ به رنگ رنگین‌کمان و بین دو نگین نوشته‌‌ای حک شده بود. ساناز حلقه را بیرون آورد و با شگفتی به‌ آن نگاه کرد. حلقه زیبا و وجذوب کننده و گویی که رنگ‌های داخل نگین زنده بودند و او می‌توانست قسم بخورد که لحظه‌ای رنگ‌ها حرکت کردند. مادربزرگ درحالی که به حلقه چشم دوخته بود گفت:

ـ این یه حلقه جادوییه.

ساناز با خنده گفت:

ـ مثل حلقه‌ی اراباب حلقه‌‌ها؟

ـ از اون هم خطرناک‌تر.

درحالی که با لبخند حلقه را به مادربزرگش پس می‌داد به او نگاه کرد. او این چشم‌ها را می‌شناخت و حالا چشم‌های مادربزرگ می‌گفت که خیلی جدی است. مادربزرگ حلقه را محکم گرفت. اخم‌ ساناز درهم رفت:

ـ یعنی چی؟

ـ هرکس این حلقه رو بپوشه هر آرزویی که کنه برآورده می‌شه.

صبر کرد تا دخترک حرف‌هایش را هضم کند.

ـ من تمام عمرم مراقبش بودم و حالا می‌خوام بدمش به تو. هیچ‌کس مناسب‌تر از تو نیست. توعجول نیستی و احساسی تصمیم نمی‌گیری. زود عصبانی نمی‌شی و موقع خشم خودت رو کنترل می‌کنی. من تمام عمر حواسم بهت بوده و کامل می‌شناسمت.

حلقه را به طرف ساناز گرفت. ساناز که هنوز فکر می‌کرد این یکی از شوخی‌های مادربزرگ است دستش را جلو برد تا حلقه را بگیرد. مادربزگ لحظه‌ای مکث کرد و بعد آن را به دست ساناز داد و گفت:

ـ بپوشش و امتحانش کن.

ساناز حلقه را پوشید. حلقه آرام توی انگشتش سر خورد و چنان به زیبایی در انگشتش درخشید که انگارآن را برای او درست کرده بودند.

ـ خب یه آرزو کن. یه چیزی مثل بستنی. فقط یادت باشه که کلمات رو با دقت انتخاب کنی.

ساناز با کمی بی‌خیالی گفت:

ـ خب همون بستنی خوبه؟

مادربزرگ آرام سرش را تکان داد.

ـ آرزو می‌کنم یه کاسه بستنی الان روی این میز باشه.

همینکه حرفش تمام شد، یک کاسه بستنی روی میز ظاهر شد. دخترک جیغی کشید و به عقب پرید. دستش به ظرف بستنی خورد و روی زمین افتاد و شکست. بستنی روی زمین ریخت و کم‌‌کم شروع به آب شدن کرد. او صدای ضربان قلبش را می‌شنید و ترس همان لحظه مثل یک مار توی شکمش خزید.

ـ بشین دختر! حالا باورت شد؟

با صدای مادربزرگ به خودش آمد و انگشتر را از دستش بیرون کشید و توی دست مادربزرگ چپاند و گفت:

ـ بگیرش مامان جون. من این رو نمی‌خوام.

بعد دستش را عقب برد و پشتش قایم کرد. مادربزرگ حلقه را با دست نحیفش گرفت. کمی نفس تازه کرد و بعد گفت:

ـ می‌دونم مسئولیت سنگینی دارم بهت می‌دم. اما من بهت ایمان دارم. من رو ناامید نکن. این انگشتر وسوسه کنندس و خیلی جاها ممکنه وسوسه بشی ازش استفاده کنی که بعدا نتایج وحشتناکی داشته باشه. مراقب باش که گولش رو نخوری. این می‌تونه از تو یه دیو بسازه یا فرشته. انتخاب با خودته. یادت باشه تو این رو کنترل می‌کنی نه این تو رو.

ـ اگه نخوام نگهش دارم چی؟

ـ خب این تصمیم هم با خودته. فقط یادت باشه نباید دستت کنی مگه اینکه مجبور باشی.

دوباره انگشتر را توی مشت نوه‌اش گذاشت و با دستش آرام مشت او را فشرد.

ـ‌ می‌تونم آرزو کنم تو خوب شی مامان جون؟

مادربزرگ با لبخندی گفت:

ـ مرده‌‌ها رو زنده نمی‌کنه. حتی اگه می‌کرد من ازت می‌خواستم که این آرزو رو نکنی. من برای رفتن آماده‌ام بچه جون. نمی‌خوام عقبش بندازم.

\* \* \*

اشک‌های ساناز جاری شد. اشک‌هایش را پس زد و یکبار دیگر خانه را گشت اما خبری از حلقه نبود. کلافه و با آخرین امید به طرف اتاق ستاره رفت. شاید او آن را دیده باشد.

ستاره روی تخت افتاده بود. نمی‌دانست چطور به خانه رسیده ‌است. نمی‌دانست چقدر به بدن بی‌سر جواد نگاه کرده بود. جیغ زده بود یا نه؟ گریه کرده بود یا نه؟ چطور خودش را به داخل حمام رساند؟ آنقدر به بدنش کف زد و لیف کشید که پوستش به گزگز افتاد و بعد هم به سمت خانه رفته بود. تصویر مادر را در مه دیده بود که در را برایش باز کرد و حالا صدای مبهمی از ته چاه می‌شنید. صدایی آشنا. کمی طول کشید تا فهمید صدای ساناز است. نیرویی او را مجبور کرد تا در اتاقش را باز کند. ساناز با دیدن ستاره، مشکل خودش را فراموش کرد. ترسید و زیر بغل او را گرفت و به سمت تخت برد و گفت:

ـ چیه ستاره؟ چی شده؟

خواهر کوچکش مثل بدنی بدون روح به او نگاه کرد.

ـ‌با توام! چی شده؟

دست خواهرش را گرفت. چیزی زیر انگشتش حس کرد. ناخود‌آگاه به آن نگاه کرد. خودش بود. حلقه آنجا در دستان ستاره بود. با تعجب و کمی خشم گفت:

- این دست تو چیکار می‌‌کنه؟

بی‌امان و محکم حلقه را بیرون کشید. نفسی از سر آسودگی کشید و آن را محکم به سینه‌اش فشرد. بعد چیزی در ذهنش جرقه زد و اول به حلقه و بعد به ستاره نگاه کرد.

ساعتی بعد ستاره همه چیز را با گریه و شوک برای خواهرش تعریف کرد. این بعد از آن بود که ساناز از خاصیت انگشتر و حرف‌های مادربزرگ برای او تعریف کرد. حالا کنار هم نشسته بودند و هر کدام به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بودند.

ـ پلیسا میان سراغت.

ـ از انگشتر استفاده کن.

ـ مامان‌جون گفت اگه زیاد ازش استفاده کنی، هربار بیرون ‌آوردنش مشکل‌‌تر میشه و کم‌کم بهت می‌چسبه و اسیر قدرتش می‌شی.

ستاره سرش را پایین انداخت و اشک‌هایش را پاک کرد. آنقدر با دندانش پوست کنار ناخنش را کنده بود که خون از تمام انگشتانش جاری بود.

ـ ولی فکر می‌‌کنم مجبوریم ازش استفاده کنیم.

با خوشحالی گفت:

ـ مطمئنی برات بد نمیشه؟

ـ از این بدتر نمی‌شه. پاشو باید بریم.

ـ چی؟ کجا؟

ـ زودباش تا قضیه از اینم بدتر نشده.

انگشتر را به دستش کرد و گفت:

ـ‌ آٰرزو می‌کنم مامان وبابا همین الان خوابشون ببره تا صبح.

لحظه‌ای ایستاد و بعد پاورچین به سمت اتاق مادروپدرش رفت. آرام گوشه در را باز کرد و نگاهی به آن‌‌ها انداخت. هر دو در حال معالعه به خواب رفته بودند. با ناراحتی چراغ را خاموش کرد و ستاره را صدا زد. او آماده بود و باهم به سمت پارکینگ رفتند.

میان سکوت شب وسکوت داخل ماشین مسابقه بود. اما سکوت شب با صدای ماشین‌‌های دیگر شکسته شد. هرچه به خانه جواد نزدیک‌تر می‌شدند استرس‌شان هم بیشتر می‌شد و دست یکدیگر را محکم‌تر می‌فشردند. بالاخره نزدیکی خانه جواد رسیدند. کوچه کمی شلوغ بود. چند ماشین پلیش آنجا ایستاده بود و مردم دور نوار هشدار زرد رنگ جمع شده بودند. ساناز نگاهی به ستاره کرد که رنگش مثل گچ سفید شده بود و گفت:

ـ بهتره تو نیای.

ستاره نگاه تشکرآمیزی به او انداخت و داخل ماشین ماند و درها را قفل کرد و تا لحظه‌ای که ساناز به داخل ماشین برنگشت لرزشش آرام نگرفت.

ساناز آب دهانش را قورت داد و به مردم نزدیک شد. پلیس اجازه نمی‌داد کسی به خانه نزدیک شود. او نگاهی به همه جا انداخت و بعد انگشتر را فشرد و زیرلب گفت:

ـ آرزو می‌کنم حواس مردم و پلیس‌ها پرت بشه تا من برم توی خونه و برگردم.

لحظه‌ای بعد مثل یک معجزه حواس هم به قسمتی پرت شد. ساناز برای اینکه مطمئن شود کسی حواسش نیست نگاهی به همه‌جا انداخت و بعد به سمت خانه رفت. خودش هم نمی‌دانست این همه شجاعت را از کجا آورده و احساس می‌‌کرد دختری را که پنهانی وارد یک صحنه جنایی می‌شود را نمی‌شناسد. مسیر مشخص بود. تمام راه با علامت‌ها نشانه گذاری شده بود. او داخل اتاق رفت و با دیدن خون و آثار دیگر سرش گیج رفت. با چند نفس عمیق به خودش مسلط شد. چشمش را بست تا آن صحنه وحشتناک را نبیند و بعد گفت:

ـ آرزو می‌کنم که تمام مدارک و شواهدی که نشون می‌ده ستاره اینجا بوده پاک بشه.

چند ثانیه صبر کرد و بعد مثل یک سایه از خانه بیرون زد و به سمت ماشین رفت و خودش را توی ماشین انداخت. با اینکه بدنش می‌لرزید اما حتی یک لحظه هم صبر نکرد و سریع از آنجا دور شدند.

حالا فقط یک آرزوی دیگر مانده بود تا همه چیز تمام شود و آن این بود که آرزو کرد تمام مدارک دوستی ستاره و جواد پاک شود و کسی نداند که آن دو باهم دوست بوده‌اند.

بعد از آخرین آرزو روی پلی ایستادند. از ماشین پیاده شدند. احساس می‌کردند که بار عجیبی از روی دوششان برداشته شده اما احساس عذاب وجدان هرگز و تا آخر عمر از روحشان پاک نشد. به آب رودخانه که از زیر پایشان می‌گذشت چشم دوخته بودند.

ـ تو نجاتم دادی ساناز.

ساناز جواب نداد و مشغول کلنجار رفتن با انگشتر شد. با ترس متوجه شد که بیرون نمی‌آید.

ـ بیرون نمیاد؟

با این صدا هردو وحشت زده به عقب برگشتن. مردی در تاریکی آنسوی پل ایستاده بود و به آن‌ها نزدیک شد. ساناز دستش را پشتش قایم کرد. ستاره استینش را چنگ زد و زیرلب گفت:‌

ـ این کیه؟

ساناز خواست جواب بدهد نمی‌دانم اما با تعجب متوجه شد که او می‌شناسد.

ـ امروز زیادی ازش استفاده کردی دختر جون.

وحشت در دل‌شان چنگ انداخته بود.صدای پیرمرد جوان‌تر شده بود. همان پیرمردی بود که ساناز امروزظهر در بازار با او دعوا کرد. همان‌ که مُصِر بود تا به ساناز کمک کند انگشتر پیدا شود. او اینجا چیکار می‌کرد.

ستاره گفت: می‌شناسیش؟

قبل از جواب دادن او پیرمرد که حالا در چند قدیم‌شان بود گفت:

ـ بله. امروز بعدازظهر باهم آشنا شدیم.

ستاره به پیرمرد بلند قد و چهارشانه نگاه کرد. اجزای صورتش حاکی از این بود که در روزگار جوانی برای خودش برو‌ رویی داشته.

ـ این جنایت که این همه سروصدا راه انداخت کار کدومتون بود؟ روزنامه‌ها رو دیدیدن؟ همش در مورد پسره نوشتن.

هیچ کدام قدرت حرف زدن نداشتن. پیرمرد با حالتی مغرورانه که اوضاع را دست گرفته بود رو به ستاره گفت:

ـ حدس می‌زنم کار خودت بوده.

بعد هم چشمکی زد. ستاره محکم‌تر به ساناز چنگ انداخت تا مبادا از ترس پس بیفتد. بالاخره ساناز جرات به خرج داد و گفت: تو کی هستی؟

ـ واقعا من رو نمی‌شناسی؟ یعنی مادربزرگت هیچی از من بهتون نگفته؟

به جفتشان نگاه کرد و بعد با حالتی ساختگی دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

ـ اوه واقعا قلبم شکست.

هرچند که در جوانی واقعا قلبش شکسته بود. بعد اسلحه‌اش را از زیر کت بیرون کشید و گفت:

ـ زود سوار ماشین شین.

بعد چنگ انداخت و ستاره را به طرف خودش کشید و گفت:

ـ اگه بزنه سرت آرزوی الکی کنی قبل اینکه آرزوت براورده شه خواهرت رو می‌‌کشم. می‌دونی که قبل براورده شدن آرزو چند لحظه کوتاه زمان داری.

ساناز با ترس به ستاره چشم دوخت نمی‌دانست الان بیشتر رنگش پریده یا غروب که او را در اتاقش دید. اما می‌دانست خودش حالا بسیار بیشتر ترسیده است.

ـ حالا سوار ماشین شین.

به ستاره گفت پشت فرمان بنشیند و خودش کنارش نشست. ساناز عقب نشست و به او گفت:

ـ حالا سعی کن هرجور شده اون انگشتر را در بیاری.

ساناز آنچنان دستش می‌لرزید که فکر نمی‌کرد هرگز موفق به این کار شود. ستاره با صدایی دورگه گفت:

ـ کجا برم؟

ـ مستقیم.

ستاره به راه افتاد در حالی که لوله تفنگ به سمتش گرفته شده بود و خواهرش در صندلی عقب مشغول بیرون کشیدن انگشترلعنتی. پیرمرد مدام نگاهش را بین دو خواهر می‌چرخاند. و ناگهان گفت:

ـ تو واقعا شکل مادربزرگتی. دقیقا شکل جوونیای اون. اون موقع رابطه ما خیلی خوب بود. من کاپیتان فوتبال بودم و محبوب یه محل. اونم دختر تک محله بود. ما باهم دوست شدیم و عشق وعاشقی شروع شد. یه زوج محبوب، یه زوج معروف. می‌دونم فکر می‌کنین اونموقع دوستی زیاد نبود اما نه برای ما. محله ما بالاشهر بود.ما توی پایخت زندگی می‌کردیم. می‌دونستین؟

وقتی دید هیچ‌کدام جواب ندادند گفت:

ـ اونموقع هم همه روشن‌فکر بودن. من کلی خاطرخواه داشتم. با بیشترشون بودم و ولشون کردم اما مادربزرگتون یه چیز دیگه بود برام. اون روز که انگشتر رو پیدا کردیم دوتایی رفته بودیم بیرون شهر تفریح. من یه تنگه خوب و خلوت می‌شناختم. یه قسمت محاصره شده بین درخت‌‌ها که آب روانی از بینش رد می‌شد. همونجا انگشتر رو پیدا کردیم. زیرشن‌ها مدفون شده بود وآب کم‌کم آورده بودش روی سطح. مادربزرگتون اول دیدش اما من چنان شیفتش شدم که پری‌ناز انگشتر رو به من داد. بعد زمان گذشت و من کم‌کم متوجه قدرت انگشتر شدم و به پری‌ناز گفتم، که بزرگترین اشتباهم همین بود.

دخترها به حرف‌های مرد گوش می‌دادند. ساناز شیشه را پایین داد پیرمرد با تشر گفت:

ـ ببندش

ـ دارم خفه می‌شم.

پیرمرد رضایت داد و بعد ادامه داد:

ـ وای که چه کارها نمی‌شد باهاش کرد. خب اعتراف می‌کنم که چندبار به مادربزرگتون خیانت کردم و اون فهمید. ولی حالا من خیلی محبوب‌تر از قبل شده بودم. دیگه کسی جرات مخالفت باهام رو نداشت چون یه اتفاقی براش می‌افتاد. نمره‌هام همه خوب شده بود و لباسای شیک می‌پوشیدم و کلی پول داشتم. اما هرچی محبوب‌تر می‌شدم مادربزرگتون بیشتر ازم دور می‌شد. اون می‌دونست دلیل این محبوبیت چیه و همش بهم می‌گفت که باید انگشتر رو دربیارم اما من گوشم بدهکار نبود تا اینکه ازم دور شد و فهمیدم تازگی با یه پسر دیگه می‌پره که حتی انگشت کوچیکه من هم نمی‌شد. این موضوع عصبانیم کرد واما اون دیگه گوش نداد بهم. از خیانت و خشونتام ناراحت بود و می‌گفت انگشتر قلبم رو سیاه کرده.

پیرمرد لحظه‌ای ساکت شد و طوری در فکر فرو رفت که ساناز فکر کرد بقیه ماجرا را تعریف نخواهد کرد. او داشت موفق می‌شد که انگشتر را بیرون بیاورد. هرچند پوست دستش رفته بود و انگشتش متورم شده بود و درد می‌کرد. ولی پیرمرد ناگهانی و با صدای بلند ادامه داد:

ـ درسته من خیانت کردم اما عاشق پری‌ناز بودم! ولی اون آشغال بی‌لیاقت باهام بهم زد و رفت با اون پسره.

بعد صدایش تا حد زیادی آرام شد و گفت:

ـ خیلی عصبانی بودم و داشتم دیوانه می‌شدم. هرکاری کردم. هرچی هدیه فرستادم، همه بی‌فایده بود و پری‌ناز برنگشت و منم فکری به سرم زد. فکر کنم خودتون بتونین حدس بزنین چی

ستاره در حالی که اشک‌هایش جاری شده بود گفت:

‌ـ تو آرزو کردی پسره بمیره.

پیرمرد با لحنی که ساناز احساس کرد برای حظه‌ای پشیمان بود گفت:

ـ بله درسته. اون مرد و کسی نفهمید کار کی بوده؛اما پری‌ناز فهمید. اون می‌دونست کار من بوده. مدرکی نداشت اما می‌دونست. من پشیمان شدم و گریه کردم اما اون اصلا توجه نکرد و بی‌‌خیال نشد.

باعصبانیت و با ته اسلحه چندبار محکم به داشبورد ضربه زد و فریاد زد: لعنتی. لعنتی. من به خاطرش انگشت خودم رو قطع کرد.

دستی به موهاش کشید و ادامه داد:

ـ برای اینکه نشون بدم دوستش دارم گفتم حاضرم انگشتر رو دربیارم. اما هرکاری کردم نشد. برای همین انگشتم رو قطع کردم تا انگشتر دربیاد.

ساناز دستش را جلوی دهانش گرفت.

پیرمرد با تنفر ادامه داد:

ـ به من می‌گفت قلبت سیاه شده اما خودش برنگشت. حتی وقتی دید من انگشتم رو به خاطرش قطع کردم و انگشتر رو بهش دادم. فقط رفت و فردای اون روز غیبش زد. سال‌ها دنبالش گشتم. انگار آب شده بود رفته بود توی زمین. می‌دونستم از انگشتر استفاده کرده تا از دستم فرار کنه. اما می‌دونستم هرگز زیاد ازش اسفتاده نمی‌کنه و بالاخره پیداش می‌کنم. دیگه خودش رو نه؛ فقط انگشتر رو می‌خواستم. اشتباه احمقانه‌ای بود که انگشتر رو به پری‌ناز دادم و تمام جوانیم پاش رفت. اما حالااینجام و بالاخره موفق شدم.

ساناز هم موفق شده بود. پیرمرد روبه او گفت:

ـ انگار درنمیاد و باید انگشت تو رو هم قطع کنیم.

ساناز انگشتر را کف دستانش گذاشت و به مرد نشان داد. پیرمرد چنگ انداخت تا آن را بگیرد اما ساناز زود دستش را جمع کرد و عقب برد. پیرمرد با حرص لب‌هایش را روی هم فشرد وگفت:

ـ احمق نباش. بدش من.

وقتی دید ساناز انگشتر را نمی‌دهد اسلحه را روی پهلوی ستاره فشرد و ناله ستاره بلند شد. ساناز نگاهی به ستاره کرد و بعد انگشتر را با تمام قوا از روی پل پرت کرد و به آب انداخت. پیرمرد فریاد وحشت‌زده‌ای کشید گفت:

ـ وایسا.

ـ نه واینسا ستاره.

ـ گفتم نگه دار.

ساناز داد زد: نه.

ستاره نمی‌دانست چکار کند. پیرمرد رویش افتاد وفرمان را محکم چرخاند ستاره فرمان را چسبیده بود و هر سه نفر داد و فریاد می‌کردند. ناگهان صدای بوق بلند و ممتد با نورهای شدید کامیونی کل ماشین را پر کرد و بعد هم جیغ بود و تاریکی و سقوط.

آب از شیشه‌های شکسته ماشین داخل می‌آمد. و کل ماشین پر از آب بود. ساناز نفسش را حبس کرد و خودش را از پنجره بیرون کشید. به طرف ستاره شنا کرد. ستاره با پیشانی که آب خون‌هایش را می‌شست روی فرمان افتاده بود. ساناز با بدنی لرزان و دردناک سعی کرد در را باز کند. اما در گیر کرده بود. از پنجره باز دستش را داخل بردو شیشه سمت ستاره را پایین داد و بعد او را بیرون کشید. پیرمرد هم کنار او با بدنی خورد شده بی‌هوش بود. ساناز ستاره را به سمت بالای آب برد و به طرف ساحل شنا کرد. به زور و سختی و در حالی که درد بدی در سینه‌اش می‌پیچید او را روی زمین کشید. می‌خواست برود و پیرمرد را هم بیرون بیاورد. می‌خواست درخواست کمک کند می‌خواست... اما چشمانش روی هم افتاد و بی‌هوش شد.

وقتی چشمانش را باز کرد در اتاقی سفید بود که نور سفید از بالا رویش می‌تابیدو لحظه‌ای طول کشید تا تصاویر واضح شد؛ او در بیمارستان بود.

بعدها متوجه شد که راننده کامیون که به آن‌ها زده بود با پلیس و اورژانس تماس گرفته. غواص‌ ماشین وپیرمرد را بیرون کشیده بود. پلیس از آن‌ها بازجویی کرد. درواقع از ساناز؛ چون ستاره مدتی در آی سی‌یو بیهوش بود و تا چند روز به هوش نیامد و پیرمرد هم چون دیر پیدایش کردند در آب خفه شده و مرده بود. ساناز به پلیس گفت که با خواهرش برای هوا خوری بیرون رفته‌اند که پیرمرد مزاحم آن‌ها شده و آن دو را ربوده. پلیس کمی دیگر سوال و جواب کرد و بالاخره باور کرده و رفته بودند. ساناز سرزنش و تنبیه پدرومادرش و درد آسیب خودش و خواهرش را به جان خرید اما حاضر نشد به هیچ‌عنوان از انگشتر استفاده کند. هم از قدرتش می‌ترسید و هم نمی‌خواست که ستاره بداند انگشتر را نگه داشته. در واقع اصلا به او نگفت که تنها وانمود کرده انگشتر را در‌آب انداخته و در اصل آن را در نگه داشته بود و بعدها هم مانند مادرزرگ در جایی آن را مخفی کرد.

*داستان نهم: این من نیستم*

\*\*کامران\*\*

پاهایم روی زمین کشیده می‌شد. دیگر خسته بودم؛ نه به خاطر راه رفتن طولانی، جانم خسته بود. خودم را وادار می‌کردم تا قدم‌های آخر را هم بردارم. همه خودشان را با ترس و وحشت از من عقب می‌کشیدند. وقتی از کنار پیرمردی عصا به دست رد شدم ایستاد و نگاهم کرد و بعد عصایش را به طرفم دراز کرد و شروع به فحش دادن کرد. مادری دست دختر کوچکش را گرفت و او را به سمت خودش کشید و دور شد. بهترین کار در یک موقعیت خطرناک همین است، دور شدن از خطر. البته من کاری به کسی نداشتم ولی ظاهرم...

خون گوشه‌ی لبم بند آمده و خشک شده بود. لباسم تا نیمه پاره شده و کفشی به پا نداشتم. روی دست هایم جای چنگ بود و از همه مهم‌تر چاقوی بلند آشپزخانه که تیغه‌اش تماما از خون سرخ شده بود را محکم در مشتم می‌فشردم. جلوی در کلانتری ایستادم. سرباز با دیدنم اسلحه‌اش را رو به من گرفت و شق‌ورق‌تر از قبل ایستاد.

ـ باید برم داخل

دستش دور اسلحه محکم‌ شد و گفت:

ـ سرجات بمون.

صدایش هنوز خام بود. من همیشه به نکات ریز توجه می‌کردم مثلا این را هم دیدم که دکمه جیبش کنده شده و پایین شلوارش کمی خاکی بود. اگر افسر مافوقش بودم جریمه‌اش می‌کردم.

ـ می‌خوام برم اعتراف کنم.

ـ اون رو بده من.

سرم را به علامت منفی تکان دادم. او هم بیش از آن اصرار نکرد. دلش نمی‌خواست که آلت جرم دست بزند. راه را برایم باز کرد و خودش چند قدم عقب‌تر دنبالم آمد.

از حیاط گذشتم و وارد سالن شدم و هوای خنکی به صورتم خورد. کفپوش سرامیکی نمناک بود و بوی نم می‌داد که مشخص بود به تازگی طی کشیده شده. کنار میز رفتم. یک گروهبان سوم پشت آن نشسته بود. از بچگی عاشق پلیس شدن بودم برای همین تمام درجاتش را یاد گرفتم. چاقو را روی میز کوبیدم و گفتم:

ـ کشتمش!

گروهبان سوم جوان با این حرکت تکانی خورد و عقب رفت. اول به چاقو و بعد به من نگاه کرد. سپس سریع بلند شد و به اتاق بغل رفت. مرد قد بلندی که همراه گروهبان سوم از اتاق بیرون آمد یک سرهنگ دوم بود. اول نگاهی به من و دست خونینم انداخت و بعد به سرباز گفت:

ـ‌ بیارش داخل!

خودش داخل رفت و من با همراهی سرباز پشت سر او وارد شدم.

سرهنگ با جدیت پشت میزش نشست و گفت:

ـ قضیه چیه؟

ـ من زنم رو کشتم.

او دستانش را در هم قفل کرده بود و با اخم منتظر بود که بقیه حرفم را کامل کنم. نمی‌دانستم باید چه بگویم برای همین ساکت ماندم. برخلاف انتظارم اصلا استرس نداشتم و کاملا آرام بودم.

ـ زنت رو کشتی؟

ـ بله

ـ کی؟

ـ چندساعت پیش.

ـ و حالا اومدی اعتراف کنی؟

ـ بله

ـ چرا؟

ـ عذاب وجدان دارم.

ـ چطور کشتیش؟

ـ با چاقو

ـ چرا؟

ـ چون با مرد همسایه دوست بود!

ـ الان کجاست؟ جسدش کجاست؟

ـ همونجا تو خونه.

سرهنگ دوم لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد گفت:

ـ خیلی خب، هرچی گفتی رو برام بنویس.

برگه‌ای را به دستم داد و بعد صدا زد:

ـ سرباز!

سربازی داخل آمد. احترام گذاشت و گفت:

ـ بله جناب سرهنگ

زیر لب گفتم:

ـ سرهنگ دوم!

ـ برو سروان جمشیدی رو بیار پیش من.

ـ چشم جناب سرهنگ.

باز من گفتم:

ـ سرهنگ دوم!

رو به من گفت: بنویس دیگه منتظر چی هستی؟ بیا اول آدرس خونت رو بنویس؛ جایی که جسد اونجاست.

کاغذی را به طرفم سر داد. آدرس را رویش نوشتم. بعد سراغ نوشتن اعتراف رفتم که سرهنگ با لحنی تشرآمیز گفت:

ـ خوانا بنویس!

سرباز با سروان جمشیدی برگشت و به اتاق آمد. سروان گفت:

ـ با من کار داشتین جناب سرهنگ؟

دست از نوشتن برداشتم و گفتم:

ـ سرهنگ دوم!

اینبار سرهنگ دوم عصبی شد و گفت:

ـ چی میگی؟

ـ شما سرهنگ دوم هستین، نه سرهنگ.

ـ لازم نیست تو به ما یاد بدی. کار خودت رو انجام بده. دیگه صدات رو نشنوم.

هرچند دیگر صدایم درنیامد اما هربار که کسی او را سرهنگ صدا می‌زد، من با خودم اصلاحش می‌کردم. سروان آدرس را گرفت و راهی شد. به دستور سرهنگ دوم من به بازداشتگاه برده شدم.

کسی در آن اتاق کوچک و تاریک نبود. مهتابی کم نوری به دیوار وصل بود که فعلا خاموش بود. هرچند بیرون هوا روشن بود اما این اتاق پنجره نداشت. درش هم فلزی بود وهیچ نوری از جایی وارد نمی‌شد. یک هواکش دایره‌ای شکل بالای دیواراتاق بود که با صدای وزوز ملایمی کار می‌کرد. به دیوار تکیه زدم. موکت زیرپایم کهنه و پوسیده بود و بوی بدی می‌داد. تمام اتاق بوی عرق، ماندگی و ادرار می‌داد. روی دیوار کثافت و نوشته‌های جورواجور بود. زانوهایم را بغل کردم و به نوشته‌های روی دیوار چشم دوختم. یکی از آن‌ها نظرم را جلب کرد که با دستخط کج و کوله نوشته بود.

« خدا عادله اما زندگی رو عادلانه تقسیم نکرده»

حق با او بود. زندگی اصلا عادلانه نبود. نه برای من، نه برای پروانه و نه حتی برای مشکی.

\* \* \*

\*\*پروانه\*\*

با وسواس قاب عکس را گردگیری کردم. این عکس را مادرم در بچگی از من کشیده بود. یک پرتره زیبا سیاه سفید که وقتی ده ساله بودم آن را به عنوان هدیه تولدم به من کادو داد. همان روزبعدازظهر رفتم و قابش کردم و از آن روز همیشه به دیوار آویزان است و هر روز گردگیریش می‌کنم. این آخرین یادگاری مادرم است. بعد از آن مادرم فوت کرد. سال بعد برای تولدم فقط من بودم و نقاشی او که روی مزار سردش گریه می‌کردم. پنهانی از چشم بابا به مزارش می‌رفتم. اگر می‌فهمید خون به پا می‌کرد. به اندازه کافی از او کتک می‌خوردم و توهین می‌شنیدم. مادر را هم با همین کارها و اخلاقش دق داد. بابا بهانه‌گیر بود. به مادر تهمت‌های بدی می‌زد. من با آنکه بچه بودم اما می‌فهمیدم که حرف‌هایش خوب نیست. شب‌ها آرام جای کتک‌هایش روی تن مامان را نوازش می‌کردم تا دیگر دردش نگیرد. آنقدر بابا او را اذیت کرد تا سکته کرد و مرد. بعد از مرگ مامان وضعیت من بدتر شد. تا وقتی هیجده ساله و مستقل شم و دیگر هرگز به خانه برنگشتم.

زندگی در کنار کامران هم سخت بود. او هم مثل بابا بدبین و شکاک بود. دست بزن داشت و فحاشی می‌کرد. اما من قسم خورده بودم هرچه هست تحمل کنم و هرگز کنار بابا برنگردم. بعد از گردگیری نگاهی به غذا انداختم. تقریبا حاضر بود. رفتم و لباسم را عوض کردم. دامن پوشیدم و کفش‌های پاشنه بلندم را پایم کردم. دلم می‌خواست وقتی کامران از سرکار بیاید. زن زیبایش را ببیند و خستگی‌اش دربرود. هرچند راه رفتن با آن کفش‌ها برایم سخت بود اما دوستشان داشتم.

روزی که کفش‌ها را از مغازه خریدیم با کامران بودم. وارد مغازه شدیم و از بین همه آن کفش‌ها، کفش سرخ رنگ پاشنه بلندی دلم را برد. آن را برداشتم و پوشیدم. از فروشنده خواستم لنگ دیگرش را برایم بیاورد. با اینکه کمی تنگ بود اما خیلی زیبا بود. فروشنده با کمی گیجی گفت:

ـ‌برای خودتون می‌خواین؟!

ـ بله

با تعجب ابروهایش را بالا برد و سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد.

کامران گفت:

ـ‌چیزی شده؟

ـ خیر

ـ پس چرا می‌خندیدن؟

ـ سؤتفاهم شده.

کامران عصبی بود و همیشه تشنه دعوا. اگر دخالت نمی‌کردم کار به جاهای باریک می‌کشید. برای همین سریع پول کفش را دادم و از مغازه بیرون آمدیم. ‌

یکبار دیگر کفش را واکس کشیدم تا حسابی بدرخشد. بالاخره کامران آمد. او کوتاه قد بود و سیبیل نصفه‌ای می‌گذاشت. دوست‌هایش مسخره‌اش می‌کردند و هر وقت می‌دیدنش به او می‌گفتند: «های هیتلر!» با این وجود او هرگز حاضر نشد سیبیلش را بزند. فکر می‌کنم به خاطر جای عمل روی لبش این کار را نمی‌کرد؛ آخر او لب شکری بود.

با قیافه خشک روی مبل ولو شد. یک لیوان شربت نعناع برایش آماده کردم و بردم.

ـ سلام عزیزم

ـ علیک

ـ‌ خسته نباشی

ـ مرسی. اینا چیه پوشیدی؟

ـ به خاطر تو پوشیدم.

ـ غلط کردی. برو عوضشون کن!

ـ چرا آخه؟

ـ همین‌که گفتم. دروغگو. منکه تازه از سرکار اومدم. پس برای کی پوشیده بودی؟ ها؟

ـ چی میگی کامران؟

با یک حرکت ناگهانی شربت را توی صورتم پاشید. یخ به زیر گونه‌ام خورد. با پشت دستم صورتم را پاک کردم. بغض را خوردم.

ـ بخدا برای تو پوشیده بودم. همین الان پوشیدم.

فریاد زد:

ـ دروغ نگو. برای این پسره پوشیده بودی. آره؟

در حالی که صدایم می‌لرزید گفتم:

ـ کدوم پسر؟

ـ همینکه خونشون روبه روی خونه ماست.

ـ من تا حالا ندیدمش.

آنچنان داد زد گفتم دروغ نگو که چشم‌‌هاایم از ترس بسته شد و بعد چیز محکمی به سرم خورد. دادی کشیدم و دستم را روی سرم گذاشتم. لیوان را در سرم کوبیده بود. لیوان در دستش شکست و خون از دستش آرام روی زمین می‌چکید. چندبار چک کردم تا ببینم سرم خون می‌آید یا نه. با آن شدت فکر کردم حتما سرم شکسته اما فقط کمی باد کرده بود و به شدت درد می‌کرد.

داخل اتاق دویدم و لباسم را عوض کردم. او روی مبل کرم که حالا با خون لکه شده بود، نشسته بود. از خطوط چهره‌اش مشخص بود که پشیمان شده. اخلاقش همین بود. زود عصبی می‌شد اما چیزی در دلش نبود و زود هم آرام می‌شد. برای همین پارچه‌ای تمیز برداشتم و به سمتش رفتم دستش را بستم و بوسیدم. دستی به سرم کشید و گفت:

ـ ببخشی. ولی دیگه اون کفش رو نبپوش.

ـ باشه عزیزم.

بعد از بستن دستش، جارو را آوردم و شیشه‌های شکسته را از روی زمین جمع کردم. آبی به صورتم زدم، چسبانکی‌اش داشت کلافه ام می‌کرد.

\*\*کامران\*\*

چند روز پیش لیوان را توی سر پروانه شکستم. فکر کنم کارم اشتباه بود و او راست می‌گفت و با کسی دوست نیست. دستم برید و او آن را بست. امروز دیگر باند را باز کردم. زخم دستم خوب شده بود. تنها خط نازک صورتی رنگی کف دستم مانده بود. تمام بدن من از بچگی پر از جای زخم است. این هم روی بقیه آن‌ها. ولی مطمئن هستم که اشتباه نکردم. بین پروانه و آن پسرک خبرهایی است. مردک آشغال!

هر روز باهم به خانه برمی‌گردیم. هر غروب او را در کوچه می‌بینم. با من حال و احوال می‌کند. بعد هم هرکس به خانه خودش می‌رود. فکر می‌کند می تواند با این کارها من را گول بزند اما کورخوانده. من پدرسوخته‌تر از این حرف‌ها هستم. اگر ریگی به کفش ندارد چرا هر شب توی بالکن خانه‌اش می‌نشیند و کتاب می‌خواند؟ مگر بالکن جای کتاب ‌‌خواندن است؟

مردک حرامزاده از بالکن برای من دست تکان می‌دهد. اگر می‌خواهد کتاب بخواند گورش را گم کند و داخل خانه‌اش آن کتاب لعنتی را بخواند اما روی بالکن می‌آید تا خانه ما را دید بزند. می‌آید تا پروانه راببیند و برای هم چشم وابرو بیایند و به ریش من بخندند. باید فکری کنم. باید کاری کنم. فردا حتما حلش می‌کنم.

امشب پیش پروانه نخوابیدم. طاقت اینکه صدای نفس کشیدنش را بشنوم نداشتم. فردا خیلی کار دارم و باید صبح زود بیدار شوم. اول سرکار و بعدازظهر هم نوبت دکتر دارم. بعداز آن هم باید بیایم و فکری برای خانه کنم. دلم می‌خواست همین الان بلند شوم و کارش را یکسره کنم اما از همسایه‌ها ترسیدم. قبلا چندباری به من تذکر داده بودند که سروصدایمان زیاد است. برای همین در رخت‌‌خواب ماندم و سعی کردم بخوابم.

صبح روز بعد با سردرد شدیدی بیدار شدم. باید به دکتر می‌گفتم که این روزها سردردم بیشتر شده. با بی‌‌حالی بلند شدم. آبی به سروصورتم زدم و به سرکارم رفتم. در یک کافه کار می‌کردم. باید احمق‌‌های پولدار را راضی نگه می‌داشتم، با اخلاق خوب و سرویس دادن مرتب و منظم. شغل سختی‌ست دستور دادن‌‌هایی آدم‌هایی را تحمل کنی که فقط چون پشت میز می‌نشینند فکر می‌کنند خیلی از تو سر هستند. از کارم متنفر بودم ولی مجبور بوم تحمل کنم. این سومین شغلی بود که امسال عوض کردم. اگر این را هم از دست بدهم تا مدت‌‌ها بیکار می‌مانم و از پول خبری نخواهد بود. آرزو کردم کاش امروز کافه خلوت باشد تا شاید سردردم آرام شود اما برعکس امروز دوتا تولد داشتیم. هر دو پشت سرهم بودند و کارمان زیاد بود. بچه‌ها شلوغ می‌کردند و پدرمادرهایشان هیچ تلاشی برای ادب کردن آن‌‌ها از خود نشان نمی‌دادند. از مدیر خواستم به آن‌‌ها تذکر بدهد اما او گفت: « تا وقتی پول بدن حتی می‌تونن توی گوشِت فریاد بزنند پس کارت رو بکن» من هم به کارم برگشتم. با هر صدای دست و جیغ بچه‌ها احساس می‌کردم پتکی به سرم کوبیده می‌شود. چشم‌‌هایم تار شده بود و سرم سنگین. برای همین وقتی آن بچه کوچک سمت گلدان باباآدم کنار در وردی رفت وگوشه یکی از برگ‌هایش را کند، یکی زدم پس کله‌اش. بچه گریه کنان سمت مادرش رفت و به او گفت. مادرش چنان المشگنه‌ای به پا کرد که تمام مشتری‌ها مشغول تماشای ما شدند و تا وقتی نگفتم غلط کردم او کوتاه نیامد. صاحبکارم هم توبیخم کرد و گفت که از حقوقم کم می‌کند و اگر دوباره تکرار کنم اخراجم می‌کند. این را که گفت دیگر طاقتم طاق شد. فریاد زدم و با لگد میز را واژگون کردم. چند نفر از مشتری‌ها با ترس کافه را ترک کردند. کیک تولد روی زمین افتاد و تولد آن‌ها بهم ریخت اما آرام نشدم. یکی از همکارانم گفت: «آروم باش کامران. چیکار می‌کنی؟ بیا بریم» دیوانه‌وار فریاد زدم:

ـ من کامران نیستم. به من نگو کامران.

بعد تمام بشقاب‌ها، لیوان و وسایل دیگر را به طرفشان پرت کردم. هرکس گوشه‌ای قایم شد. وقتی دیگر چیزی جلوی دستم نبود آرام شدم. سرم کمی آرام شده بود. نگاهی به آشوبی که درست کرده بودم انداختم و همان لحظه پشیمان شدم. همه جا پر از شیشه خورده بود. چکار کرده بودم؟ برای کسی اتفاقی نیفتاده بود؟

همه آنقدر شوکه بودند که کسی چیزی نمی‌گفت. به سمت در رفتم. هنوز کسی از جایش تکان نخورده بود. برای همین سریع بیرون زدم. صاحبکارم بیرون آمد و فریاد زد:

ـ سفته‌هات رو می‌ذارم اجرا و بیچارت می‌کنم. پدرت رو در میارم.

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم همچنان دویدم. امروز به دیدن دکتر نمی‌روم. از داروخانه یک بسته قرص برای سردردم خریدم و به خانه رفتم.

\*\*پروانه\*\*

با اینکه می‌دانستم هر لحظه ممکن است به خانه بیاید و اگر ببیند باز این کفش را پوشیدم المشنگه به پا می‌کند اما باز آن‌ها را پوشیدم. عاشق این کفش‌‌های سرخ بودم. آن را پوشیدم و در آینه به خودم نگاه کردم و لبخندی زدم. چند قدمی با آن راه رفتم که صدای قفل در را شنیدم. هول هولکی کفش را درآوردم و برداشتم. کامران وقتی از خانه بیرون می‌رفت در را سه قفل می‌زد برای همین وقت داشتم تا کفش را قایم کنم. چند لحظه بعد او وارد خانه شد. با دیدنش چیزی در شکمم پیچید. سرووضعش بهم ریخته بود و یک چکش و یک ظرف پر از میخ در دستش بود. با خودم نالیدم: باز چه نقشه‌ای در سر دارد؟

دستان لرزانم را پشتم پنهان کردم و با روی خوش ساختگی به او سلام دادم. جوابم را نداد به سمت پنجره رفت و گفت:

ـ دوتا پتو بیار!

ـ می‌خوای چیکار کنی؟

چنان نگاه تندی به من انداخت که ساکت شدم. چشمانش کاسه خون بود. دوتا از پتوها را برایش آوردم. خودش هم رفت و چهارپایه را آورد. یک سر پتو را گرفت و گفت:

ـ یه میخ بده.

ـ می‌خوای چیکار کنی؟

ـ گفتم یه میخ بده.

میخ را دستش دادم و شروع به کوبیدن میخ به دیوار کرد. در سکوت کمکش کردم تا یک پتو را به دیوار میخ کرد و رفت سراغ پتوی دوم. نصف پنجره پوشانده شده بود. خانه کمی تاریک شد.

ـ توروخدا نکن کامران. خونه تاریک میشه آدم دلش می‌گیره.

ـ جدا؟ خونه تاریک می‌شه یا دیگه نمی‌تونی دوست پسرت‌ رو ببینی؟

ـ کدوم دوست پسر؟

ـ فکر کردی نمی‌دونم با اون پسر پشت پنجره برای هم دل می‌دین و قلوه می‌گیرین؟

از دهنم در رفت و گفتم:

ـ اون بیچاره که اصلا نیستش.

ـ پس آمارشم داری.

اشکم به پایین سرخورد و شکمم بیشتر در هم پیچید.

- نه بخدا.

ـ بده من اون پتو رو تا با این چکش نزدم تو سرت!

پتو را دستش دادم. وقتی کارش تمام شد با رضایت به نتیجه نگاه کرد. تمام پنجره را پوشانده بود. خانه مثل اتاق قرنطینه تاریک و ساکت شد.

کلافه بودم و نفسم بالا نمی‌آمد. به اتاقم رفتم و گوشه‌ای کز کردم و بر بخت بدم لعنت فرستادم. فکر کنم کامران هم خوابیده بود. چشمانم سنگین شد که گوشی‌اش شروع به زنگ خوردن کرد. آنقدر تلفنش را جواب نداد که آخر من جواب دادم.

ـ الو

ـ الو. سلام من دکتر شریفی هستم. کامران خودتی؟

ـ نه کامران خوابیده. من پروانه هستم؛ همسرش.

دکتر لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

ـ خیلی خب. کامران امروز نیومد پیشم. هرچقدر منتظر موندم خبری ازش نشد. بهش بگین فردا حتما بیاد.

ـ‌چشم.

گوشی را قطع کردم و کامران بیدار شد.

ـ کی بود؟

ـ دکتر شریفی؟

ـ تو چرا جواب دادی؟

ـ برای اینکه هزاربار زنگ خورد. فکر کردم کار واجب داره.

ـ خب زنگ بخوره. چرا چواب دادی؟! می‌خوای با اونم دوست شی آشغال خراب؟

ـ خفه شو کامران

ـ چی گفتی؟

دیگه نفهمیدم چی‌ شد. اول گوشی را به دیوار کوبید و هزار تکه کرد و بعد هم با مشت و لگد به جانم افتاد آنقدر زد که خسته شد و از نفس افتاد. من از هم درد بی‌هوش شدم و همانجا خوابیدم. تصمیم گرفتم این‌بار با او قهر کنم و هرکاری کرد آشتی نکنم. خیلی از دستش ناراحت بودم. از او بدم می‌آمد و دعا کردم تا بمیرد.

غروب بود و خانه تاریک‌تر از همیشه. به پتوها پشت کردم تا نبینمشان. خانه ما کوچک بود. یک هال که قسمتی از آن را به آشپرخانه تبدیل شده بود و یک اتاق کوچک. تنها روشنایی خانه بجز لامپ کوچک سقف، از همان پنجره می‌آمد که حالا با پتوی ضخیم پوشانده شده بود. احساس خفگی می‌کردم. ای کاش تمام‌شان را از ریشه بکنم!

کامران پیش دکتر نرفته بود. هروقت نمی‌رفت بدتر می‌شد. حالا هم مدتی بود که نه تنها پیش دکتر نرفته بود بلکه قرص‌هایش را هم نمی‌خورد و می‌گفت قرص‌ها باعث سردردش می‌شود. شب که آمد فهمید با او قهرم و یک کلمه هم با هم صحبت نکردیم. فردای آن روز زودتر از همیشه به خانه برگشت. درحالی که در این ساعت باید سرکارش می شد. حدس می‌زم که دوباره شغلش را از دست داده. قفل در را باز کرد و داخل آمد. یک سگ هم همراهش به خانه آمد. زیرلب گفتم خدایا خودت کمک کن. سگ آرام کنار پای کامران ماند. بیش از آن نتوانستم بی‌تفاوت بمانم و گفتم:‌

ـ این دیگه چیه؟

ـ بیا بهش سلام کن.

ـ نمی‌‌خوام

ـ بیا دیگه. برای تو آوردمش. مگه نگفتی تنهایی تو خونه دق می‌کنی و حوصلت سر می‌ره. این رو برات آوردم دیگه سرگرم می‌شی. ببین چقدر نازه.

ـ از کجا آوردی؟

ـ از این مراکز نگه‌داری حیوانات سرپرستیش رو گرفتم. خیلی دختر خوبیه.

سگ مشکی رنگی بود که چند لکه سفید روی بدنش بود. نمی‌دانم نژادش چه بود اما شبیه آن سگ‌هایی بود که در فیلم‌ها دیده بودم فقط کمی کوچک‌تر.

ـ اسمش رو چی بذاریم؟

ـ نمی‌دونم.

ـ بیا دیگه. قهر نکن. می‌دونی طاقت قهرت رو ندارم. می‌دونی که خیلی دوستت دارم. نمی‌تونم ببینم به کس دیگه‌ای فکر کنی.

چیزی نگفتم. می‌دانستم که نباید بیش از آن ماجرا را کش بدهم. به کنار سگ رفتم.

ـ آفرین. حالا بیا گوشش رو ناز کن. خیلی خوشش میاد.

آرام دستش را جلو بردم. کامران دستم را گرفت و گفت:

ـ نترس دست بزن. خیلی آرومه. گاز نمی‌‌گیره. تربیت شده‌اس.

آرام پشت سرش را نوازش کردم و سگ هم دمش را تکان داد انگار که خوشش آمده بود.

ـ خب اسمش رو چی بذاریم؟

نگاهی به او کردم و اولین چیزی که به ذهنم آمد را گفتم:

ـ مشکی خوبه؟

ـ آره خیلی خوبه.

ـ سلام مشکی خوش اومدی.

مشکی دوست خوبی برای من شد اما در رنج‌هایم نیز شریک شد.

ما دوتا صبح تا شب در آن خانه غمگین تنها بودیم. هم‌بازی و هم صحبت هم و زمانی که کامران می‌آمد عذابمان شروع می شد. حالا بجز من مشکی‌هم به خاطر هر اشتباهش کتک می‌خورد. سگ بیچاره پژمرده و لاغر شده بود و هیچ راه فراری نداشت. او هم از اربابش می‌ترسید و با وفاداری احمقانه‌ای در برابر تندی‌های کامران سر پایین می‌انداخت.

\* \* \*

\*\*کامران\*\*

با اینکه کف بازداشتگاه خشک بود اما آنقدر خسته بودم که به این چیزها اهمیت نمی‌دادم. برای همین دراز کشیدم ودستم را زیر سرم گذاشتم و به فکر فرو رفتم.

چشم‌هایش لحظه‌ای از ذهنم نمی‌رفت. یکی دوضربه اول چاقو را که زدم مقاومت کرد و چنگم انداخت اما ضربات بعدی از درد به خودش پیچید و ناله کرد بعد آرام روی زمین افتاد و نفس نفس می‌زد. خون از تمام بدنش بیرون می‌‌آمد و با چشمان گرد و سیاهش معصومانه نگاهم می‌کرد. آنقدر معصوم که آدم باورش می‌شد با کسی دوست نبوده. اگر با کسی دوست نبود چرا پتوها را از روی پنجره کنده بود؟ چرا...

«کامران نجفی بیا بیرون» با این صدا از عالم افکار بیرون آمدم. بلند شدم و سمت در رفتم که با صدای جیرجیر سنگینی باز شد و سرباز مثل الهه‌ای مقدس در نور نمایان شد. کنار ایستاد و بیرون رفتم. دستبند به دستم زد و من را به اتاق سرهنگ دوم برد. نگاهی به اتاق انداختم. پرده را کنار زده بودند و پنجره باز بود. جایی از دور صدای جیرجیرک می‌آمد. ساعت طلایی رنگ روی دیوار ساعت ده شب را نشان می‌داد. به بقیه چیزها نشد توجه کنم چون سرهنگ دوم دستور داد بنشینم. بجز او مرد دیگری هم داخل اتاق بود. خصمانه نگاهش کردم و روی صندلی روبه‌روی او نشستم.

سرهنگ دوم عکسی به دستم داد و گفت:

ـ این رو می‌شناسی؟

ـ‌ بله.

عکس دیگری به دستم داد که با دیدنش خشک شدم طوری که عکس از دستان شل شده‌ام روی پایم افتاد وضربان قلبم بالا رفت. حسی به من گفت اوضاع دارد بد پیش می‌رود.

ـ خب؟

ـ این سگمون مشکیه. چی شده بهش؟

ـ نمی‌دونم تو بگو!

عکس را از دستم گرفت و گفت:

ـ‌این آقا رو می‌شناسی؟

سعی کردم با او چشم در چشم نشوم برای همین سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

ـ بله می‌شناسم.

سرهنگ با صدای بلند و رسایش گفت:

ـ بلند. نشنیدم.

ـ بله، می‌شناسم.

ـ کی هستن؟

ـ دکتر شریفی.

بعد به دکتر نگاه کردم و گفتم:

ـ شما اینجا چیکار می‌کنین؟

دکتر گفت:

ـ می‌دونی چیکارکردی؟

ـ آره پروانه رو کشتم.

دکتر گفت:

ـ نه کامران؛ نکشتی!

ـ چرا کشتم.

ـ نه نکشتی. تو سگت رو کشتی. کامران چرا نیومدی پیشم؟ چرا داروهات رو نخوردی؟

چیزی نگفتم. سرم داشت تاریک می‌شد. صدای دکتر دور و نزدیک می‌شد و حرف‌هایش باعث آزارم می‌شد.جیغ کشیدم و گفتم:

ـ من کامران نیستم. من پروانم. کامران سرکاره. بذارین برم خونه.

دکتر به من نزدیک شد. بلندتر داد زدم و در خودم جمع شدم.

ـ نه، نه. به من دست نزنین. کامران بفهمه خون به پا می‌کنه.

ـ تو خودت کامرانی. پروانه‌ای وجود نداره. فقط تو هستی.

صدایش در سرم می‌پیچید. با هر بار صدا زدن اسمم دنیا برایم تارتر می شد، جمع می‌شد و در ذهنم می‌شکست و به هزاران تکه تبدیل می‌شد. تمام زندگی‌ام به اندازه یک تصویر فشرده شد. دستم را روی سرم گذاشتم و فشار دادم. روی زمین افتادم و پیچ می‌‌خوردم. دستم را محکم‌تر فشار دادم تا تصاویر پروانه فرار نکنند. اما پروانه محو می‌شد. همه چیز مثل دود به هوا می‌رفت. بعد من تنها ماندم. من در مغازه کفش فروشی و زمانی که فرشنده با پوشدن کفش‌ها به من پوزخند زد. من در حال صحبت با مردهمسایه. من پشت پنجره که برای او دست تکان دادم. من در حال صحبت با خودم در نقش پروانه. من وقتی دامن پوشیدم. من که قاب عکسم را گردگیری می‌کردم. من وقتی لیوان را در سر خودم شکستم و بعد دستم را باند پیچی کردم. من وقتی پتوها را از پنجره کندم و من تمامی کارهایی که جای پروانه انجام دادم. هرگز پروانه‌ای نبوده. تنها من بودم و بعد مشکی. مشکی واقعی بود و کم‌کم فکر کردم او پروانه است و به جای پروانه او را کتک می‌زدم یا با او صحبت می‌کردم و در نهایت... عکس هایی که سرهنگ به من داده بود جلو چشمانم زنده شد. مشکی غرق در خون و بدنی که با چاقو تکه و پاره شده بود. من مشکی را کشته بودم!

نمی‌دانم چقدر زمان گذشته است. آن روز در کلانتری آنقدر داد زدم که دیگر صدایم درنیامد. شیشه‌ها را شکسته و خودزنی کرده بودم تا بگذارند بروم خانه و برای کامران شام درست کنم. دکتر مجبور شده بود با یک تزریق فوری آرمم کند. بعد از آن را یادم نیست. از کلانتری آزاد شدم و به بیمارستان اعصاب و روان منتقل شدم. حالا چندوقتی است که اینجا بستری هستم. دکتر شریفی، دکتر معالج من است. او عذاب وجدان دارد و برای مشکی ناراحت است. می‌گوید باید زودتر از این‌ها بستری‌ام می‌کرد. می‌گوید اختلال تجزیه هویتم، همان که باعث می‌شود فکر کنم چند نفر متفاوت هستم، شدید شده. او گفت اختلال روانی دیگری هم دارم که فکر کنم اسمش اسکیزوفرنی بود یا چیز دیگری شبیه این. برای همین باید اینجا بمانم تا از روزی که حالم خوب شود.

هنوز گاهی پروانه به دیدنم می‌آید اما دکتر اجازه نمی‌دهد و او زود می‌رود. جدیدا دیر به دیر به من سر می‌زند. من هم کمتر به او فکر می‌کنم که دکتر می‌گوید این خوب است و درمان دارد نتیجه می‌دهد اما کافی نیست. هرچند دلم برای پروانه تنگ شده اما از وقتی کمترمی‌بینمش احساس بهتری دارم، با این وجود گاهی قرص‌هایم را نمی‌خورم تا دوباره او را ببینم.

*داستان دهم: برای او*

پنجاه و هفت, پنجاه و هشت, پنجاه و نه, شصت. پنجاه دقیقه. ده دقیقه دیگر یک ساعت می شد و بعد روز پنجم تمام می شد. پنج, فقط پنج روز انگار یک عمر گذشته است. چقدر دیگر مانده است؟ چنگی به موهایم زدم سعی کردم به آن فکر نکنم البته در این پنج روز هزار بار تصمیم گرفتم که دیگر به آن فکر نکنم اما نشده. نمی شود به روزهایی که قرار است تلف شوند فکر نکرد. نمی دانم روزی پشیمان می شوم یا نه اما حالا مطمئنم که کار درست را انجام دادم. حالا اینجا هستم و همه چیز تمام شده البته برای من. سرم را چرخاندم و روبه دیوار شدم ده دقیقه گذشت و من با ناخن یک خط روی دیوار خراشیدم. گچ زیر ناخنم رفت و خط با رد خون آمیخته شد. حالا پنج خط روی دیوار کثیف بود همچنین یک کنده کاری کهنه دیگر که نوشته بود: (من اینجا بودم.) کی؟ تو کی بودی؟ چرا اینجا بودی؟ بیشتر از آن نتوانستم بوی عرق و آب دهان روی بالش را تحمل کنم. بلند شدم و نشستم. چراغ روی سقف پرت و پرت می کند و گاهی می پرد. روز اول باعث می شد سردرد بگیرم اما حالا به آن توجه نمی کنم و فقط می بینمش و مرا به یاد چیزی می اندازد.

\* \* \*

آژیر پلیس از دور شنیده می شد. بیشتر از آن نتوانستن تحمل کنم و بالا آوردم. نفسم به سختی بالا می آمد دلم می خواست فرار کنم و به همان خانه که همیشه آرزو داشتم از آن فرار کنم برگردم و پناه بگیرم. در زدند, یکبار دیگر هردویشان را بغل کردم و بوسیدم و بعد پلیس وارد شد. وقتی دستبند به دستم زده شد احساس کردم حلقه ای دور گردنم پیچید کاش بیشتر بغلش می کردم.

\* \* \*

زینب داخل آمد نگاهی به من انداخت و به سمت تختش رفت بعد گفت: باید یه سرگرمی برای خودت پیدا کنی, اینجوری تا آخر دووم نمیاری.

زانوهایم را محکم تر بغل کردم. با خودم فکر کردم لازم است؟ واقعا ماندن و جنگیدن لازم است؟ وقتی بیرون بروم چهل و پنج ساله هستم. برای یک زن چهل و پنج ساله چه چیزی در جامعه هست؟ چه کسی منتظر من است؟ خیلی وقت است که کسی منتظر من نیست. شاید فقط او منتظرم بماند. ای کاش فقط گاهی می توانستم بفهمم که حالش خوب است. اشک روی گونه ام غلتید سعی کردم خودم را کنترل کنم اما بدتر شد و اشک های بیشتری گونه ام را خیس کرد. زینب جلو آمد و با دست های پینه بسته اش شانه ام را نوازش کرد. نمی دانم چرا گفتم: کاش درخواست قصاص می کردند.

چیزی نگفت شاید نمی دانست چه بگوید. اعدام چیزی نبود که هرکسی بخواهد اما من واقعا آن را می خواستم. نمی خواستم بیست و پنج سال اینجا بمانم تا ذره ذره از بین بروم. اما زن عفریته این کار را با من کرد روز اخر دادگاه تف توی صورتم انداخت و گفت: نه رضایت می دم و نه پول دیت رو, تا انقدر اونجا بمونی بپوسی, قاتل آشغال.

دوباره به پناهگاه بد بویم برگشتم صورتم را روی بالش فشردم و هق هق گریه سر دادم.

\* \* \*

در آینه نگاهی به خواهر زیبایم انداختم. آرایشگر برای بار آخر تاج را روی سرش تنظیم کرد و بعد عقب رفت و گفت: دیگه حاضری. به نظرم خیلی خوب شدی. سحر به من نگاه کرد زیبا بود اما چشمانش غمگین با لحنی که تصنعی بودنش کاملا معلوم بود گفتم: خیلی خوب شدی. نه اینکه خوب نشده باشد من حس و حال شاد بودن نداشتم. صدای بوق برای بار چهارم بلند شد. آرایشگر گفت: عروس خانوم زیبا بلند شو کارت تموم. داماد دیگه دل تو دلش نیست.

سحر لبخند تلخی زد و اشک گوشه چشمش جمع شد. آرایشگر جیغ جیغ کنان گفت: وای توروخدا کار من رو خراب نکن. و باز صدای بوق بلند شد. بوقی ممتد. تا دم در همراهیش کردم. دستم را گرفته بود آنقدر محکم که ناخن هایش در گوشتم فرو رفته بود با بغض گفت: نمی خوام برم.

\_میدونم.

خط اشک روی گونه اش افتاد و سایه روشنی با آرایشش درست کرد.

\_کاش باهام میومدی

\_منم دلم می خواست بیام. حالا برو دیگه تا عصبانی نشده.

بغلم کرد و رفت. آرایشگر با ترحم نگاهم کرد و بغضم ترکید.

\* \* \*

خط ششم را هم روی دیوار کندم که مامور آمد و صدا زد: حاتمی؟

شتاب زده برگشتم هنوز به شنیدم اسم عادت نکرده بودم و هربار تپش قلب می گرفتم. گفتم: بله؟

\_بیا مشاوره داری.

دلم نمی خواست بروم اما نافرمانی توی وجودم نبود از همان بچگی یادگرفتم بله قربان گو باشم. کتک هایی که گاه و بی گاه و با هر اشتباه کوچک می خوردیم روح سرکشی را در من و سحر کشته بود. برای همین با اینکه دوست نداشتم پیش مشاور برم اما دنبال مامور راه افتادم. از راهرو عبور کردیم در با صدای جیرجیری رویمان باز شد و در راهروی بعدی کنار اتاقی ایستادیم. مامور در زد و صدایی جواب داد: بیاین داخل. مامور در را باز کرد و کنار ایستاد تا وارد شوم خودش بیرون ماند و در را پشت سرم بست. با ورود من خانوم اکبری بلند شد و خوش آمد گرمی گفت و به نشستن دعوتم کرد. اتاق کوچک و راحت و پرنوری بود. پنجره باز بود و نسیم خنک بهاری از بین پرده حریر صورتی رنگ داخل می آمد. مبل کهنه اما تمیز و راحت بود. یک گلدان و یک قفس با دو پرنده کوچک به رنگ های آبی و سبز داخلش و یک تابلو تنها وسایل تزیینی اتاق بود. اتاق خلوت بود و با چیزهای شلوغ حواس بیماران را پرت نمی کرد. روی مبل نشستم. معذب بودم و جمع و جور نشستم با صدایی آرام سلام دادم. جوابم را با خوش رویی داد. برای بار دوم بود که اینجا می آمدم دفعه اول چیز زیادی نگفتم و تنها کمی او صحبت کرد. به پرنده ها خیره شده بودم. روی چوبی که در قفس بود می پریدند و بازی می کردند کوچک و به اندازه نصف کف دست بودند با پرهایی با رنگ جیغ و براق. محو تماشایشان بودم که خانوم اکبری آمد و روی مبل روبه رویم نشست. لیوان چای را جلویم گذاشت و بشقاب بیسکوییت را به طرفم هول داد. رفتاری خودمانی داشت. رد نگاهم را دنبال کرد و گفت: مرغ عشقن. میگن بدون هم دووم نمیارن و یکی بدون اون یکی می میره.

\* \* \*

\_من بدون تو جایی نمی رم.

\_بچه نشو. باید بری.

\_بیا باهم فرار کنیم.

نمی شه. کجا فرار کنیم. من برای آژانس الان هم پول قرض کردم ما حتی پول کرایه اتوبوس یا یه وعده غذا نداریم. فرار کنیم بریم کجا؟

سرش را پایین انداخته بود من لباس ها رو توی ماشین لباس شویی انداختم و درحالی که دستم رو خونی می کردم بهش گفتم: مطمئنی همسایه ها چیزی نمی گن؟

\_اره اونا عادت دارن. چندبار اول دعوامون اومدن در خونه اما اسماعیل به یکی دونفرشون توپید و اونام بعد اون دیگه کاری بهمون نداشتن.

\_خیلی خب پس پاشو دستات رو بشور و زنگ بزن پلیس. تا بدونن بی گناهی و من رو لو دادی و بعدا اذیتت نکنن.

گریه امانش را بریده بود.

\_من بدون تو می میرم.

\* \* \*

قبل از اینکه بخواهم فکر کنم گفتم: آزادشون کن.

چند لحظه نگاهم کرد. جا خورده بود بعد سرش را به نشانه تایید تکان داد. بلند شد و قفس را برداشت و کنار پنجره رفت و در قفس را باز کرد. پرنده ها چند لحظه دل دل کردند اما بعد پرکشیدند و رفتند. قفس خالی را کنار گذاشت. احساس سبکی و راحتی کردم. خانوم اکبری آمد و سرجایش نشست گفتم: ممنون.

شانه اش را بالا انداخت: حالا چاییت را بخور تا سرد نشده.

بیسکوییت را برداشت و در چایی اش زد و گفت به نظرت چند ثانیه دووم میاره؟ هزارویک, هزار و دو, هزاروسه, هزار و چهار, هزارو... اه افتاد.

لبخند زدم. بعد گفت: بالاخره هرکسی یه جا کم میاره. بعد کمی مکث اضافه کرد: تو چی؟

به صدای پرنده ای در بیرون گوش دادم نمی دانم همان مرغ عشق بود یا پرنده دیگری. واقعا من کی کم آوردم؟ همان موقع که مادرم دق کرد و مرد یا وقتی که آنقدر کتک خوردم دستم شکست؟ یا زمانی که بابا سحر را به جای بدهی هایش به اسماعیل داد؟ نمی دانم, جایی بین این اتفاقات من کم آوردم.

سحر دوسال از من بزرگتر بود. این را با صدای بلند گفتم. خانوم اکبری چیزی نگفت و گذاشت تا ادامه دهم: ( فقط دو سال. ولی برام مادری کرد خیلی وقتا وقتی بابا مواد بهش نمی رسید و سگ می شد می افتاد به جون ما. اون موقع دیگه مامان مرده بود و سحر خودش را روی من می انداخت تا بیشتر ضربه ها به اون بخوره و سپر من می شد. توی مریضی هم از من مراقبت می کرد هم کارای خونه رو انجام می داد در حالی که خودشم مریض بود. نمی ذاشت کسی اذیتم کنه یا بابا بفرستم برای خریدن مواد و خودش بجام می رفت. سحر مامان من شد. من طعم بی مادری رو خیلی کمتر از سحر کشیدم. شب های دراز و تاریک توی بغل هم می خوابیدیم مرهم و دوست هم بودیم. سحر همه کس من بود. بعد بابا بی کار شد و خونه نشین. قرض روی قرض جمع شد و مجبور شد نزول کنه. نتونست نزول رو پس بده و من و سحر رفتیم سرکار ولی فقط می تونستیم یه شب در میون شکممون رو سیر کنیم. اون موقع دیگه من هیجده و سحر بیست سالش بود. یه روز اسماعیل اومد در خونه. با چندتا شرخر دیگه اومده بود. برای طلبش اومده بود بابا نتونسته بود نزولش رو پس بده و اسماعیل اومده بود بابا رو گوش مالی بده. اومدن زدن و شکستن و چندتیکه وسیله بردن و تهدید کردن. وقتی من و سحر رسیدیم اونا داشتن می رفتن. همون موقع اسماعیل سحر رو دید. ما وحشت زده رفتیم داخل. بابا آش و لاش گوشه خونه افتاده بود. اول فکر کردیم مرده که ای کاش مرده بود ولی فقط از حال رفته بود.

چند روز بعد اسماعیل با سرو ضع مرتب و گل و شیرنی اومد خونه ما. رفت اتاق پیش بابا. اول با مواد بابا رو ساخت و بعد بهش اومده کمکش کنه. اگه سحر رو بده بهش طلبش رو میبخشه و سحر رو هم خوشبخت می کنه.)

با پشت دست اشکم را پاک کردم. خانوم اکبری دستمال کاغذی را به طرفم گرفت یکی برداشتم با نیشخند ادامه دادم: (هه خوشبخت. سحر با اینکه خیلی سختی کشیده بود اما خوشگل و شیرین بود. اگه توی جای دیگه به دنیا میومد بهترینا می گرفتنش اما اسماعیل بیست سال ازش بزرگتر بود. بد هیکل بود, بدتیپ, بی سواد و بداخلاق. پولدار بود اما چه پولدار بودنی یه قطره آب از دستش نمی چکید. بابا همون موقع رضایت داد و قرار شد فردا برن برای کارای عقد. یه هفته نشد که سحر و اسماعیل عقد کردن و هفته بعدش هم عروسی. با اینکه ناراحت و ناراضی بودم اما هی به خودم امید می دادم که شاید اشتباه کنم و خوشبخت شه. سحر رفت و تا یه ماه خونه ما نیومد. دلم براش تنگ شده بود اولین بار بود که از هم جدا می شدیم احساس می کردم دیگه بی کس و بی پناه شدم. خونشون رو بلد نبودم. شماره ای هم نداشت. بالاخره بعد یه ماه با شوهرش اومد یه ساعتی نشستن. نشد حرف بزنیم. غم از چشمای سحر می بارید. سحر خوشبخت نشده بود. این حقیقت مثل کوه روی شونم نشست. بعد یه ساعت رفتن. دو ماه بعد باز اومدن این دوماهم عین کابوس گذشت. سحر باردار بود و خبرش رو با خجالت بهمون داد از شنیدنش هم خوشحال شدم و هم ناراحت ولی بیشتر چشمم به اسماعیل بود تا بره بیرون دوماه منتظر بودم که بیان حالا اگه چند دقیقه با سحر تنها نمی شدم ته بدشانسی بود. بالاخره اسماعیل برای دستشویی رفتن به حیاط رفت و من سریع پریدم کنار سحر. یه گوشی ساده و یه سیم کارت براش با هزاربد بختی گرفته بودم و اون رو چپوندم توی دستش و گفتم: یه جا قایمش کن. بهم زنگ بزن و حالت رو بگو. هر وقت کار واجبی داشتی خبرم کن.

سحر هفته ای یه بار یواشکی و در حد یکی دو دقیقه بهم زنگ می زد و گاهی با شوهرش میومدن سر می زدن. روزا می گذشت و یه روز اسماعیل زنگ زد و گفت و سحر زایمان کرده و یه دختر آورده. به خاطر اینکه بچه دختر بود سحر رو تنبیه کرد و سه ماه نذاشت بیان به دیدن ما و بچه رو ببینیم. بابا که عین خیالش نبود اما من دل تو دلم نبود تا بچه رو ببینم. بالاخره بعد سه ماه اومدن. یه دختر عین قرص ماه. شیرین و تودل برو. نیمه بعدی زندگیم رو پیدا کردم. همون لحظه اول عاشقش شدم. اسمش رو گلناز گذاشته بودن. )

هرچه به آخر داستان نزدیک می شدم لرزش صدایم بیشتر می شد. لیوان آب را از دست خانوم اکبری گرفتم. کمی خوردم اما حالت تهوع داشتم و نتوانستم زیاد بخورم. درحالی که با ناخنم پوست شصتم را می کندم ادامه دادم: (گلناز یه ساله شد. من توی کارخونه کار می کردم. اون روز سرکار بودم که سحر بهم زنگ زد. خودش و گلناز هر دو گریه می کردن فهمیدم که اتفاق بدی افتاده. سحر گفت با مامان اسماعیل بحثش شده و اونم به اسماعیل زنگ زده و گفته سحر رو با یه مردی دیدم حالا اسماعیل داره میاد خونه. وحشت از صداش معلوم بود گفت توروخدا به دادم برس. می ترسم من رو بکشه یه بلایی سر بچه بیاره. بیا گلناز رو ببر. آدرس خونش رو بهم داد و منم از همکارم پول قرض کردم و با آژانس سریع به آدرس رفتم. نیازی به گشتن نبود از یه خونه بیشتر صدای جیغ و فریاد نمیومد. هرچی در زدم کسی در رو باز نکرد. احساس می کردم با هر جیغ سحر یه چاقو به تنم می خوره. نمی دونم اون شجاعت رو از کجا آوردم از در بالا کشیدم و اون طرف پایین پریدم. رفتم داخل. صدای جیغ قطع شده بود و فقط صدای گریه گلناز می اومد. داخل اتاق اسماعیل رو دیدم که روی سحر خم شده بود و گلوش رو فشار می داد. سحر کبود شده بود و نفسای آخرش رو می کشید. به سمت اسماعیل دویدم و محکم هولش دادم .انتظار حمله نداشت متوجه اومدنم نشده بود. تعادلش رو از دست داد و زمین افتاد. گلوی سحر آزاد شد و با حرص شروع به کشیدن نفس های عمیق و سریع کرد. اسماعیل چند لحظه مبهوت نگام کرد و بعد به سمتم حمله کرد. با مشت و لگد به جونم افتاد. دستم رو سپر سر و صورتم کردم. سال ها کتک خوردن من رو کار آزموده بار آورده بود. اسماعیل عقب رفت اول فکر کردم بیخیال شده اما بعد دیدم سحر هولش داده و بلند شدم. رو به روی هم ایستاده بودیم و با حرص و نفس نفس بهم نگاه می کردیم. نگاهم به سحر افتاد و وحشت برم داشت. چاقوی بزرگ آشپزخونه توی دستش بود. انقدر محکم گرفته بودش که بند انگشتاش سفید شده بود. سحر گفت: بیای جلو می کشمت. چاقو رو از دست سحر گرفتم و گفتم بده به من. و بعد اتفاق افتاد. همه چیز توی یه لحظه. اسماعیل حمله کرد و یه دقیقه بعد من با چاقوی خونی روی زانوم افتادم و اسماعیل روی زمین افتاده بود و خون از سوراخ قلبش بیرون می زد. با بهت به خون نگاه می کرد و سعی می کرد چیزی بگه و بعد چشماش بسته شده. سحر گلنلز رو بغل کرده بود و نمی دونست چیکار کنه.انگار زمان از حرکت ایستاده بود. بعدش هم که معلومه چی شد. پلیس اومد. بازداشت و حالام اینجام.)

به دستمال کاغذی های خیس مچاله شده روی میز نگاه کردم. خبری از صدای پرنده ها نبود. خانوم اکبری به ساعتش نگاه کرد و گفت: برای امروز کافیه. بازم می بینمت.

بیرون رفتم و همراه مامور که منتظرم بود تا سلولم رفتم. روی تختم دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم.هربار این را تعریف می کنم محال است که بعدش اتفاقات آن روز در ذهنم تکرار نشود بار ها و بارها.

\* \* \*

چاقو در دست سحر بود و گفت: بیای جلو می کشمت. من با ترس بهش زل زدم چکار می کرد؟ قبل از اینکه چیزی بگم اسماعیل با خشم حمله کرد به سحر و سحر هم چاقو را توی قلب اسماعیل فرو کرد. آن لحظه هزاران بار از جلوی چشمم گذشته است. لحظه ای که سحر با دستان خون آلود روی زمین نشسته بود و با صدایی خفه گریه می کرد.چند دقیقه ای از مردن اسماعیل گذشته بود. و من مثل مرغ پرکنده با گلناز در بغلم این ور و آن ور می چرخیدم. فقط چند لحظه و بعد انگار انسان عوض می شود. به سحر گفتم: باید بری. گلناز را ببر و برو. به کسی به هیچ کس چیزی نگو. من همه چیز رو به گردن می گیرم و می گم کار من بوده. سحر گفت: دیوانه شدی. من این کار رو نمی کنم.

\_باید بکنی. به خاطر گلناز, قول بده.

\_نه قول نمی دم.

\_قول بده. به روح مامان قسم بخور هرچی بشه هیچی نمی گی و میگی کار من بوده. همه چیزو بگو فقط اخرش رو تغییر بده و بگو چاقو رو ازت گرفتم و اسماعیل به من حمله کرده و من کشتمش. تو بچه داری ولی من نه. اگه بری زندان بچت بی مادر بزرگ میشه. عین ما. اذیتش میکنن و معلوم نیست چی به روزش بیاد و آیندش چی بشه. باید این کارو بکنی فقط به خاطر گلناز. هرگز ملاقاتم نیا و رضایت هم نده تا مبادا خانواده شوهرت اذیتت کنن. سهم ارثت از اسماعیل رو بگیر و ازین شهر برو و زندگیتون رو بساز.

\* \* \*

پلک زدم تا این صحنه ها از ذهنم پاک شود سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم. به مرغ عشق ها که حالا آزاد بودن و به گلناز و سحر. بعدش شروع به شمردن دقیقه ها کردم. هزارو یک, هزارو دو, هزارو سه و...